

۱۳

۲۰۲۶



۲۹



فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۸۵۸
رده بندی دیوبی:	۱۹۳۵ > ۵۲۳ > ۸۶۱/۴
سرشناسه:	تقریری، محمد صین، - ۱۰۲۱ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان غزلیات تقریری نسیابوری
کاتب:	محمد صین کوپلوی
محل نشر:	لاهور
ناشر:	ناشر: عالمگیر الیگز
تاریخ نشر:	۱۹۳۵ م
صفحه شمار:	۲۲۲ ص
مصور	<input type="checkbox"/>
درسی	<input type="checkbox"/>
گراور یا افس	<input type="checkbox"/>
زبان:	فارسی
ابعاد:	۲۵،۷ x ۱۶،۷
نوع خط:	نستعلیق
روش تهیه:	وقفی <input type="checkbox"/> اهدایی <input checked="" type="checkbox"/> خریداری <input type="checkbox"/> ارسالی <input type="checkbox"/>
توضیحات:	تمام معظم نصیری
تاریخ ثبت:	۱۳۸۱
یادداشتها:	
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۱ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. کوپلوی، محمد صین، کاتب.
	ب. ضامنیه، علی، رعبه جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸ -
	احمد کشته ج. عنوان.
فهرستگار:	سازار
تاریخ فهرستگذاری:	خرداد ۸۹

۱۳

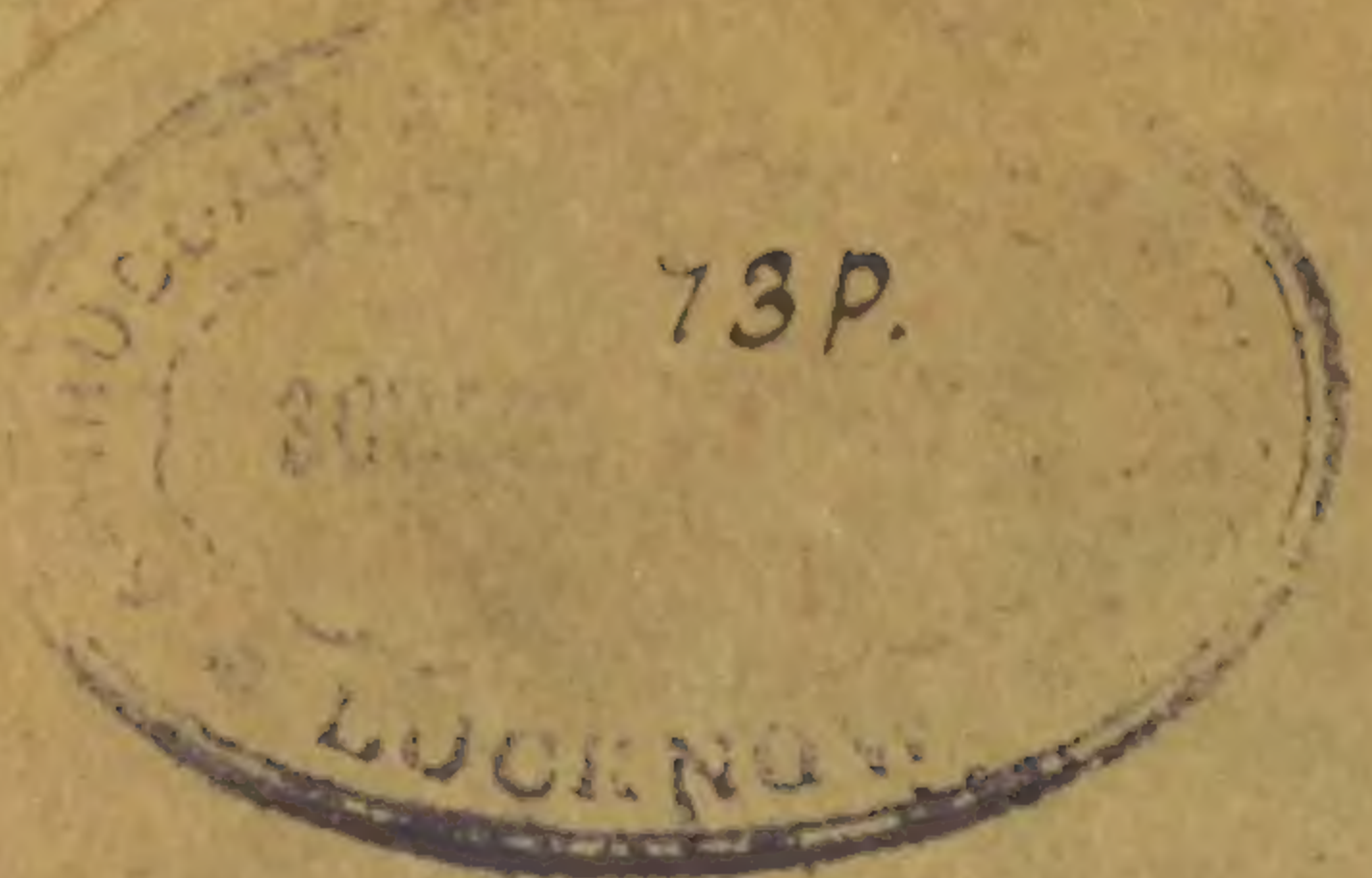
۲۰۲۶



سازمان کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد
آستان قدس رضوی

اسم کتاب دیوان غزلیات نظیری نیشابوری
مؤلف نظیری نیشابوری
موضوع ادبیات زبان فارسی
سال چاپ ۱۹۴۵ م محل چاپ لاهور (هند)
شماره عمومی ۲۸۸ کتابخانه / بخش
وقفی / خریداری مقام معظم رهبری تاریخ دی ماه ۱۳۸۰
طول ۲۵۷ عرض ۱۸۷ شماره صفحات ۲۴۲ ص
ملاحظات





دیوان

غزلیات طبری

نیشاپوری

(تاریف راء)

بفرمائش

شیخ مبارک علی تاجر کتب

اندون لوماری روارہ لاہور

۱۹۳۵ء

عالمگیر لبریری پریس لاہور میں بطور تحفہ عظیم عالم نیرس شریعت کتب

برای دشمنان منشی

ردیف الف - ب - ج - د - ه - و - ز - ح - ط - ظ - ع - ف - ق - ک - گ - خ - د - ذ - ر - ز - س - ش - ت - ث - د - ذ - ر - ز - س - ش - ت - ث

غزلیات شیریں

نیشاپوری

بفرمایش

شیخ مبارک علی تاج کرتب

اندرون لوماری روضه

لاهور

کتابخانه آستان قدس - شماره ۲۳۸۷۴ - تاریخ ارجاع ۸۱



عالمگیری لکھنؤ پریس لاہور میں باقی تمام حق حرج عالم پریس مطبوعہ گوید

AMIRUDDAULA ISLAMIA INTER COLLEGE
LIBRARY LUCKNOW
Accession No.
No. of the book
Date of Receipt

فقطیری اگر طمع داری که مقبول مغاں باشی
فلا تخمد ولا تبخل ولا تخرص علی الدنيا

صفت مے و مطرب پریشان میکند متان سرمد + الدن بر بلج
ساقی بشود و رنگی امید و بیم را جمع
حرف فریب آدم و ابلیس تا چنم
بنما بما حقیقت رنگ قدیم را
چند می بگو ترانه نقل و ندیم را

ولدت في سنة ١٢٠٤ هـ في مدينة
البحرين في جزيرة البحرين

سر آب و سبزی که بر پخته اند و در آن کباب...

جامه های خوراک...

از ساغر در دست خورم بخش جگر... بر طاق نه حکایت جام دویم را... بوی نبیذ خلوت شبها شنیدم... پنهان مکن که نیک شناسم شمیم را... آنجا که لب ز رشحه می پاک کرده اند... گل مشکبوی کرده روانی نسیم را... کو مفلسان کعبه بگرید کاب چشم... بر عرش برده از در مسجد تنیم را... زیباست گر چه خلعت محمود بر آید... ستور آں ز ماں کند که بوشد گلیم را... مطرب بیک دو نغمه غنی کن دل فقیر... ساقی بیک دو جرعه سخی کن نسیم را... جنس که در خزینة لطف تو نیست نیست... جز احتیاج بحفر ندیدم کریم را...

روزیکه جرمنامه نظیری بر آورده...

دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما... بیعت بدو الفقار ستان خطیب ما... دلداد یک بانگ ذوق گرمی مارا کفایت است... حاجت بتا زبانه ندارد ادیب ما... حاصل عشق روزیکه رخ نمود بمبار داشت عشق... از اول حواله در آن شد نصیب ما... از هر لایق ما را تو قبول نباشی و خلوتی... مال و منال هر دو جهان اند قیب ما... از کجاست گشت غمزدول رنیده... در رخ صبا کشت بد طیب ما... عاشق ز کوه دوست تکلیف آمده... در کجا صبر و راحت اس نگر و غریب ما... بهتر که از حکایت ما در کشتی نفس... بر اول خون شود ز غصه کار مهیب ما... خوشتر که کل را قصور نیست ترا که ز کام است... و بار کاروان همه هست طیب ما...

ماوراء النهر... آویخت عشق از سرگر دوں صلیب ما...

غیر از زنگ بوی نیست این عشق مجازی ما... عطا کن لذت طعم حقیقت عشق باری را... غریمال جان فدا کردم بهر دسامان بهارم... از غم گوشه چشمی بنازم به نیازی را... عبارت کوتاه و دلنشین خاصان ملک بیا... چه داند مرد و صحرانی طریق کار سازی را... کسے نفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند... بجز یکی نمیداند لغت بانی مجازی را... فغان از خال هندویت که کافر و غازی را... دلی کبکی تبار آرمیم خوشی شاه بازی را...

و نه بدو فرشته با غنای...

بنی قریظ... در آن...

کودک خوش... پنج...

صبح و روح بریم خور چون پاک صلوته آمد... بزیارید از طاق این کهن دلق نمازی را... در بزم... از یاد زده... چاره چوں سازد فریب ترکنازی را... طاعت مانیت غیر از ورزش پندار ما... هست استغفار ما محتاج استغفار ما... بر کشاوی کز سوتی مانند گره بر کار زو... قطعه اگر ویم اما شد همه ز ناز ما... از نختین جلوه قید دلبر افراشت حسن... از نگاه اول افتاد این گره در کار ما... شوق صد منصو کشت و عشق صد یوسف فروخت... بوالجب هنگام گرم است در باز ما... از شمیم گل و ماغ مایه لیشاں می شود... ز بزمی تا بدوم عیسے دل بهیار ما... خانه ما خاکساران بر سر راه صباست... شب می سوزد چراغ از پستی دیوار ما... وقت میخواران شیخون قضا بر هم نزد... در تاج چراغ بزم متان شد دل بشیار ما... باغبان در موسم گل گو در بستان به بند... دفتر شعر تر و با لب بود گلزار ما...

از نو خالی مبادا خانه ختم...

بر رخ شکستم از خطارت گامیدویم را... بیند جسم طالع از هم دور و تقویم را... علم ارادت که کند ذوق نصیب جان من... بر تقویم متوفی امر قضا باطل کند تقسیم را... عشق از بر آید از غ من آتش بجایان میزند... از آفتاب که در دم دوزخ می گلزار ابراهیم را... نقد یک دوراں برده است از کیسه عمرم برل... از صدد دیدد گریم را... رفتم که متاں بگذرم در خدمت پیرمیاں... از غم و کلبانگ آزادی کشم دوستی ز غم تسلیم را... نقشه بباطن دیده ام خواهم بچین کودکی... از آتش مندم زینت و هم دیهیم را... یوسف که کرد سلطان پیش ز تعظیم پدر... از غم و کلبانگ آزادی کشم دوستی ز غم تسلیم را... بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود... جویند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را...

امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس...

رنگست بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را... چند از موزن بشنوم توحید شرک آمیز را... کو عشق تا یکسو بنم شرع خلاف انگیز را... ذکر شب و در و سحر نهی حال بختند انثر... خواهم بزماری دهم بسیج دست آویز را...

خشم از در جامی...

Jan 6

[illegible]

مقام مجسمه و صفت در بهار اصفهان
نخل کاه (مقام مجسمه)

در کوئے حقیقت چه کند مرد مجازی
در بیشه شیران چه هنر گرگ بوس را
جز حاجت اخواں نسزد تحفه یوسف
اینجا نرسد عرض نخل همه کس را
هر چند ز تریاق بود زهر گراں تر
زین جنس بصد من ندیم نیم عدس را
کس همزه مانیت کز آن کس که بازیم
از معرکه بردیم بروں گرد فرس را
تا بمردم هر بیده پرواز نگردد
در سینه شکستیم پرو بال نفس را
در آرزوئی یک تن بجنس که عقابست
از بسکه طیبیم شکستیم نفس را
صبح از دم خونریز نظیری بهر اس است
از ناوک شنجیز بودیم پس را

نشته در ظلم با قهر چه کار مرا
چراغ تیره شیم با سحر چه کار مرا
میسج وار کند سیر بر فلک روم
باین طلسم فرو بسته در چه کار مرا
چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم
با شنائی مشیت شمر چه کار مرا
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید
من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا
جنون بمغز دماغم فتنه می سوزد
به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا
ز طاعت بریا کردم جنت میخواهم
چو بید کاشته ام با قهر چه کار مرا
باشک دیده آلوده عفو چوں جویم
کس که خورف فروخته ام با کهر چه کار مرا
هر اگر گوشت کایت بضم خاوشیت
بناله که ندارد اثر چه کار مرا
بقهر تا بگذازی بمهر نوازی
بلاک تلخ تو ام با شکر چه کار مرا
چو حسن تو بکس در جهان نمی مانم
غریب در وطنم با سفر چه کار مرا
نه رجم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا

درین دیار نظیری دیگر چه کار مرا
بانگ نه می برد ز بوشش مرا
میدانم ز راه گوشش مرا
میدانم ز راه گوشش مرا
ناله ناله تا حشریم وصال
مے برد در کنار و دوشش مرا
نخل نخلت ناله پنداری
مے چشاند به نیش نوشش مرا
مطرب می گسار در نظرست
نیست حاجت می فروشش مرا
سیر غنیم درون پرده راز
نغمه می آورد بچوشش مرا

شاه شایسته

چون سماع نقاب بردارد
نشود شرم رفته پوشش مرا
غزل مطربم بوجده آورد
جان رود در سر خوشش مرا
جوش زد در درون نظیری حرف
کاشش بود سخن پوشش مرا

گل خلعت نو داد و گر شاخ کهن را
بر سیطنت حسن سحر ساخت چین را
شاخ گل خوشبو بره باد سحرگاه
بکشد میرانه غزالان ختن را
شد لاله بختیازه بیا و می لعلت
از باغ لبالب چو قدح دیدن را
افراخت صراحی سرو گردن توجیه
تا خوش بکفت مست دهد چاه ذقن را
سر تا بقدم نه تماشا نگراں شد
تا خوب دهد چنگ بمطرب بر وزن را
در عهد می و نغمه ز بس دید درستی
سنبل زخم جعد بروں کرده شکن را
گلبرگ بنا گوش و رخت بود مناسب
گلدسته شد و لبت بر و زلف رسن را
خوران بهاری به تباری و مطرب
در لوسه گرفت بر ایلای چین را

بر گوش خورد نغمه احسن نظیری
پرسی اگر از مرده صد ساله سخن را

نمی بود و نه وجود اینجا
صورت و هم می نمود اینجا
عکس شخصی فتاد در مسکن
نیک جستم کس نبود اینجا
حسن با کرد جلوه بر ما
عشق ما دل ز ما بود اینجا
آنکه بے لطف و سمع می گویند
هست در گفت و در شنود اینجا
و آنکه نادید نیش می دانند
هست در معروض شهود اینجا
بوالبشر را قوا ملائکه اند
جز و کل هست در سجود اینجا
کرد آنا نیت از سجود آبا
هست ابلیس هست و بود اینجا
نزد تو جبریل وحی آورد
عقل برقع ز رخ کشود اینجا
مردم چشم عالم انسان است
شخص عالم بما نمود اینجا
دید حسن و جمال آنجا را
در بصر هر که کحل سود اینجا
نسبه ما نزد ما همه تقدست
ویر ما جمله هست زود اینجا

مقام مجسمه

مقام مجسمه

جام گیتی نما نظیری یافت
زنگ از آئینه زدود اینجا

مانند سرب بند بر پاک	بیهوده شدیم دشت پیا
بے بحر نموده شکل ساحل	بے آب نموده موج دریا
سرداده بباد بود و نابود	بگرفته ز خاک عرض و پهنا
بر اوج رسیده که زبستی	در پست افتاده که زبالا
چون ظلمت نیستی در آمد	نمی ماند رخ و نماد سیما
در ناله و میس و دم مغنی	لب لبست فرو نشست غوغا
عاشق که عشق چیت دانی	در مانده و در دلبه مداوا
سرگشته مطلب محالیم	اے کاش نبود این تقاضا
آخر بچه مایه قرب جویم	بال و پر مور و راه عنقا
آتش نشویم بباد خاموش	از سر نرو و بفکر سودا

چون حق بشو عیاں نظیری

گوئیم که کلا لاله الا

چشمه از مدد روزگار بر سر ما
که حسن فطرت اصلی نمود جوهر ما
لبشعر و شادمانی از کودکی نظر باز نیست
که عشق خیزد از آب و هوای کشور ما
ز ذوق مانشود یا خبر مذاق سقیم
درست ذائقه و اند مذاق شکر ما
کمال لعب بنزه کرده و در میس بودیم
که طائرے بنشیند بهام و منظر ما
متاع راحت و شادی ما بغارت داد
چه فتنه بود که ناله در آید از در ما
کدام عریده انگیز طرح جنگ انداخت
کسی شکفته ز مجون آب و گل نشود
عش وجود با کسب عشق زائل کن
ستاره دل عاشق نهان کند خورشید
گراختیم ز در و خمسار نا یا بانی
نوا بر آرد و در پرده کن نظیری قص
که هست دلبر ما از است دلبر ما

۲۵۶

تکلیف خود برد ز سر شور و شرم را	پیری بر انداز شب غفلت سحر را
مانند ترنج که خزانست بهارش	دم سرفه می تازه کند برگ و برم را
ناسد ره سپرم اگر در بخت آیند	هر چند که فرسوده قفس بال و پر را
کو تا هی عیشم می پند دگر آنست	و هر از پله نادید بر دشت شاخ ترم را
در هر قدم صد خطر م بر سر راه ست	وز بهر اقامت نه مقایسه سفر را
ره طے نکند مرحله را که بجز گام	از هول مصیبت بگذارد جگر را
شاید که چو تسلیم و رضا بد رفته گردد	ره امن شود وادی خوف و خطر را
سعی کنم و رخت بمنزل برسانم	تا کس نرسانیده بر مزن خبر را
از خانه چشمش نگذارم بدر آید	بر روی تو گر راه نباشد نظر را
صد لایه بامید یک ابرام تو کردم	یک بار تلخی نخدیدی شکر را

چون تو به کنم از غزل و قول نظیری

دو دال خود از صد هنر این یک هنرم را

نعت صلح

اے کرده خراب خانها	بر هم زده آستانها
صیاد و شان بدام زلفت	در باخته صید خانها
کرده به بتان دل را بشرط	برده بگرو نشانها
وز بهر تو صد هزار صیاد	آراسته دام و دانهها
شایان بفصاحت تو داده	مفتاح درختانها
در عقده جعد نیم تابست	مشاطه شکسته شانها
تا کشته غمزه تو کردم	پیر ساخته ام بیانها
ز آمد شد هر مزار و مجید	فرسوده ام آستانها
شیرازه نظم خویش بنم	منسوخ کنم نشانها
صوتی بنوا می تو بر آرم	بر باد دهم ترانهها

گردیدندیم غم نظیری

خواری نرسد یگانها

نیست زین و هر آب دانه ما / ملک تست آشیانه ما
 کبک کسار و بلبل گلزار / گوشش دارند برترانه ما
 هر طرف صوت تازه بندند / از غزلها بگوشه عاشقانه ما
 حرف شیرین شود فراموشش / خسروار بشنود فسانه ما
 درین فروشاں خانه بزم / دل و دستار ماست خانه ما
 بسلم ملک مال می بازیم / دل خورسند بس خانه ما
 لمن الملک میز نیم امروز / غیر ماکیت در زمانه ما
 خور پس از استوا سجود کند / بس بلند ست آسمانه ما
 نذر از ماکه برق در ابریم / رعد می تالد از زبانه ما
 زخم قوس قضا بماند / هست تیر قدر نشانه ما

خرج یک روزه نظیری نیست

ماحصل عمر جاودانه ما

بریدن نرود ذوق تو زانده / سالیان پنجه بهم داده رگ و ریشنه ما
 اصل ما آب ز سر حیات / گل نسیم و رضا آورد اندیشه ما
 می منصور که در جوش زخامی بود / بعد دور بقوام آمده در شیشه ما
 در خس و خانه نه بنسیم بحر جلوه دورت / شجر وادی ابله بود از بنیشه ما
 عشق آورد خلیل الله ز آفرین عجب / با صمد گوئی شود گر صنم از بنیشه ما
 کو بکن از هنر عشق نداده / کار ما هست که عشق ست همیشنه ما

گل و برگ چمن عشق نظیری

نرود تا ابد از خاک رگ و ریشنه ما

نظر بر روی او ز دیده بکشا / ز خود گم کرد بر روی دیده بکشا
 گل پنهان در باغیاں / صبا گو غنچه نازیده بکشا
 مبادا عالم را جان بر آید / گره از زلف خود فهمیده بکشا
 بگلشن بگذرد در طعنه گل / زبان بلبل شوریده بکشا
 بر افشاں کا کل و شمشاد را گو / شکنج طره ز و لیده بکشا



گره بر چین ابرو از چه داری / سیر این ناز و پیچیده بکشا
 زمر عشق آگهی نظیری / زمر عشق آگهی نظیری
 معانی ازل نشیده بکشا

مستی ر بوده از کف هستی زمام / مطرب نمی دهد خبری از مقام ما
 تا گشته ایم غافل از دور مانده ایم / پدرایم می شویم که وحشی رت رام ما
 دانی که نور مردک چشم عالمیم / بینی اگر بدیده کمعنی حرام ما
 خود را برهنه بر صفت شمشیر می زنیم / کاند رفته ماست بقا و دوام ما
 بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور / رضوان ستاده در طلب بارعام ما
 خرمن بیاد رفت درین دشت پر فریب / مرغی نسود گوشت با لے بدام ما
 پستان دایه در کف مشتاق شادست / بے گریه قطره نچکاند بکام ما
 تا اقامت دایه حافظ شیراز کرده ایم / گردیده مقتدای دو عالم کام ما

باران گریه طبع نظیری

بهار ساخت کو باد تا بر د بگلستان پیام ما

در بره رده ندادند وقت سخن صبار / من نیک می شناسم پیغام آشنارا
 عیش و یار غربت چوں برق مرگ زارست / نتوان بقید کردن ذوق گریه پارا
 وجد و سماح صوفی خالی از این مقام است / چنبره بیار ماند آس آه و خطارا
 از خورده که دایه گل در قبا بکنجد / جانی که هست ذوقی میگردد آشتکارا
 با فقر و تنگدستی شوم ست عجب مستی / در کشور غیور آن نخوت کشتگدارا
 بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند / حق راست بر توجیه تهمت مکن قصارا
 از مرغزار عقبه یا سبزه زار دنیا / تا دایم از کجائی حرفی بگو خدارا
 انصاف و مهربانی عهد از جهان گذشت / شد راستی خوشامد شد دوستی ملارا
 با شاه عشق باز آن آخر کس بجوید / بے آب دانه کشتی مرغان خوش لوارا
 از کاهش محبان بر قدر خود فزایند / بایں خسیس مردم یاری مکیس یارار

خوش فطرتی نظیری

عل دقیق خود کن حاصل ز کام مردم بانگ است آسپارا

۲۶

۳۱

۲۹

ادب گرفت عنانِ خمار مستی ما
 بخود دوست نیا ییم تا نه مستیم
 هزار ساغر ویدار شد نهی و هنوز
 خمار شوق ندارد صبح ماهر گز
 مثال صورت موهوم بے نشان بودیم
 ز حقه گهرت کار بر نه آید
 ز گوشه های نظیری طپانچه پوست برنجت
 غذار دوت نخورد ضربت دوستی ما

ز شهر دوست می آیم پیام عشق بر لب ما
 بگو منصور از ندان ناخوش کو بر آید
 چون هر کس طیب دارد از رحمت چه غم دارد
 سحر که خسته و رنجور از خلوت بروی آیم
 ز دوست او جراتی ز پیر الوده بنام
 دل شب داشت و زنده دارد آفرینش را
 بحضرت انقلی زنده دارد آفرینش را
 ز بیداری که بر دل بند کردم ضبط خود اول

نظیری پر کشا تا دیده دل در کشایدت
 که از تنگی عالم تنگ می گردند مشرب
 گر بسخن در آورم عشق سخن مرا
 گل بخراں شگفته شد وین دل بسته و انشد
 نه ز ربه خبر دهم نه بدله اش کنم
 مرا که صعب تر و نه عاشقان شود
 در سس امیب اگر بود ز غمزه محبت
 خاتم جو شکسته تن میبیک عشق ساخته
 پیش نظیری از فلک رد می برم که هست
 بر در شش اثر بله ناله آن گدای را

بگذر از عشق که نه خطوه نه گام است اینجا
 خط از ادگی سرو بمرغان ندهند
 فکر طوبی و جنان در دوش عشق خطامت
 جرعه از شبهه خاطر ز گلو برگردد
 خود بخود بانگ نم خود بخود آواشنوم
 همه می نوشی مستی و نشاط و طرب است
 زایر ساغر مه رخساره ساقی نمود
 غائب از دیده باز می نشود یک ساعت

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
 که صفای سحری تا دم شام است اینجا

از چاه غیبش بدر آورده ماه را
 عابد که بیندش بدر آید ز خانقاه
 گر روز حشر برده زردیش بر افکنند
 آن کجکله چو با صفت عشاق بگذرد
 از هیبت تجلی دیدار سوختیم
 عاجز شده است ویده ز اورا کس حسن او
 بارے چو در بغل همه خرمن نمی رود
 امید هست کز سر آں بام بگذرد
 خاکش بفرق کن که بجایان نمی رسد

گرای عطرش بجلد نظیری ز جاں رود
 جویم ز سبیل با تش پناه را

برائے خشت خشم خویم گواں پیر سارا
 جهاں را نیست آن معنی که باید فکر آں کردن
 بخود از پیر حشر و او را هم ورنه معلومست
 عین پس شاید بی اختیار بهلای مشتاقان

دل بجزرت نه و بس کار تمام است اینجا
 باز گردید که سیم رخ بدام است اینجا
 هر چه در شرع مباح است حرام است اینجا
 باں بهش باش که جام و لب بام است اینجا
 خبر نیست که گویم چه مقام است اینجا
 کس چه داند که شرب روز کدام است اینجا
 شکر الله که بخت بدوام است اینجا
 آنکه رم خورده از دهم همه رام است اینجا

بر ماه عقرب سیهش بسته راه را
 سلطان که یا بدش بگذارد سپاه را
 ایند بر دے بنده نیارد گت را
 شاهاں ز سر نهند هوای گاه را
 برق آورد بشارت باران گیاه را
 در حوصله جمال نگنجد نگاه را
 بیجاوه در کنار کشد برگ کاه را
 پا در میاں کونے کشودیم آه را
 عاشق گرانقیات کند مال و جباه را

کزیں باز بچه طفلان خرد مشیت گل دارا
 الف باخوان هر کتب شکر گاند این معمارا
 زور یا چند در آغوش گنجی موج و بارا
 که غدر از جانب یوسف بود جری زنجارا

خوشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان
 کماں برزه نمے آرد بازوئے توانا را
 همین مقدار میجوایم از رخ پرده بروای
 که بشناسیم قدر بینش تا داں و دانا را
 نظیری خاطر از داغ دل آزرده نردارد

قدم بهشیار نه بجاکه درخون می نهی پارا
 تو اگر ز کعبه راندی و گرا ز کنشت مارا
 غم بنده پرور تو بدری بهشت مارا
 چو حدیث راست گویاں همه مذاق تلخیم
 بسفینه عزیزاں نتوان نوشت مارا
 گل و برگ خانه ما همه بلبلان مستند
 که بعا شتی برآمد همه کار و کشت مارا
 که نشست نیم ساعت بر ماز لال طبعان
 که ز پرده بر نیامد همه خوب زشت مارا
 ز عتاب تلخ ساقی دل ما غبار دارد
 بحلاوت حریفان نتوان سرشت مارا
 همه روز و شب حسرت چو گیس دور لبیم
 که سر آستین مہاں لبشکر نهشت مارا
 نه منم بجائے یابی ننگے باب و رونق
 ز خطا بهم برآمد همه فاک و خشت مارا
 نتواضع جم و کے سر ما فرو نیاید
 که حدیث عشق و سودا شده سر نوشت مارا
 بعد از غم نظیری ز خمار بادہ رستیم

نکنند دماغ خوشبو گل صد بهشت مارا
 جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را
 تا چپ تکی راست خوانند نگین را
 از شوق شهیدان حرم سر کوش
 چون دانه و فلفل خوش نگین دیز را
 پیدا است ربانی من از ضعف امیدم
 ره زود و لیسے رسد آواز حنین را
 من دام به پیچیده انداخته بودم
 شیر آمد و گرفت ز من دام و مکیں را
 آب دئے از آبله گفتم برسانم
 وادی برهم ریخت نف آب و چیں را
 بایخ تسلیم و با خصم بشفتت
 با مهر بدل ساختم از عشق تو کیں را
 بیرون بهم از خویش اگر پائے نظیری
 یکپا به نرسد و تر نیم عرش بریں را

دل شکسته بود تحفه خزینه ما
 تو که غیب چه دانی که چیت طعنه
 مکن بکشتن ما مشورت که نابوده است
 انگین ملک توان ساخت ز آبگینه ما
 که هر چه صلح نشکند سفینه ما
 بغال دوست مبارک نه بود کینه ما

هنار کار درست از شکست ما گردد
 طلسم ما شکن و بر خور از دین ما
 یگانہ ایم به بقدری از چه برود دوست
 بقدر دره توان یافتن قسریه ما
 چراغ صومعهها زنده می توان کردن
 بدوستی تو یعنی بسوز سینه ما

ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن
 که دلبر نکبیس سست در مدینه ما
 ز باں پیام هوس داشت شستم نشا
 درون نبینه بریدم سر تمنا را
 چه گو نه عرض تمنا کنم که حسن مجبور
 نه داده راه دین پرده رفو ایما را
 دران نظاره که بر تیغ و کفت شعور نبود
 ز رشک سوخته بود آلهی زلیخا را
 ذخیره ز جنون بهار نهاده ایم
 کم ست سود تنک مایگان سودا را
 نواز شے ز کرم میکند محبت نیت
 توان شناختن از دوستی ملا را
 گراز و ریح بگذازد بدن قبح ندمند
 چه مانعت حریفان باد و پیا را
 گذشت شوق ز اندازه گوشه نظری
 که می خموش کند مست بی محبارا
 بکینه دل بی رحم کافرت نازم
 که کرده است بمن دوست گریز سارا

بدیهه سنج نظیری اگر تو خواهی بود
 شکوه فروشش کند طوطی شکر خارا

هر که رسم کنم بتو عذر گناه را
 ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را
 شاید که شرم دولت ما را گراں خرد
 آنجا که خرم نیست بها برگ کاه را
 مطرب ره سماع با هنگ می زند
 صوفی خالقاه غلط کرده راه را
 آن عارفان که در مضاں باد و میخوند
 بیند در زلال قدح عیس ماه را
 معراج مانها بیت افتادگی بود
 در عشق قرب صدره بود قریا را
 آنجا که به تفادئے وسع حجت ست
 بدخواه افعال و بد نیک خواه را
 گر خون یک قبیلہ از اں رخ طلب کنند
 سلطان زوداد خواه بخواند گواه را
 گر غبن عشق باندی دوستی شود حساب
 فردا گنه برد شفاعت گناه را
 عشق آمد و بجز رقه پشیم فرو خیم
 تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
 کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر
 تعظیم صدر منزلت و بارگاه را

سرگشته اند خلق نظیری بیا که ما

روشن کنیم زمزمه خالق را

نگاه گم شده بر راه کوئی یار مرا
 خود از محبت جانان بخود حسد دارم
 ز هر یقین که شود صاف بینه صاف ترم
 به بے بری مزخ طعنه کن هزار چمن
 ز روزگار چه منت که بر من نیست
 خدا ز آفت پیر مردگی نگه دارد
 مزاج دوست خموشی خرد و بے چه کنم
 تعلق تو نظیری به پستیم دارد

تو چه که کند دوست و اگذار مرا

امشب خوش آشناست بر لبش نگاه
 از بسکه می شدیم بحسرت جدا ازو
 شغل محبت است که مانع ز طاعت
 دوزخ اگر بچاشنی آتش دلست
 دل بے غمت مباد و کزین فیض گشته است
 صد میل وصل آمد و صد تشنه تازه شد
 با نخل ما نیم نظیری ز ما حذر
 غمگین شود کسی که بود در پناه ما

ازین ویرانه نغمه میخوانستم ویرانه خود را
 حرفان نشسته مهر و محبت را نمی دانند
 نه میراث خواب از سخنی نه مرغش چید از تلخی
 ز بیم آنکه طبل رحمت ناگاه بتواند
 عزیزان دیده از خاکستر هم سازند و زانی
 بآیات زبور و نوحه داود و نوحه و شمع

ازین ویرانه بیرون بزم دیوانه خود را
 بدست دشمن خود میبرد هم پیمانه خود را
 نمی بینم ز جنس هیچ خرم من و آنه خود را
 همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را
 تو شمع بزم خلوت می کنی پروانه خود را
 بیان دردناک و لعل مستانه خود را

نظیری قصه فریاد و خسرو داستان شد

کنون من هم کتابی می کنم افسانه خود را

آنکه بر ما رسم کبیر زده از کبینه ما
 عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز
 محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند
 خورده دل زخمی از آن غمزه که توانی دوست
 ناان نگاه که بدنبال چشمت زبید
 آرمودیم بزور می امسال نبود

طرفه شور می سحر از سینه نظیری بر فاست

ساخت کار به همه را اگر بیهوشینه ما

عبار از دل بزرگان رو بزم و نیم نشانش را
 ز مستیهای شوق آن طبل شورید احوال
 اثر میگرد گاه به ناله ام از بسکه نالیدم
 همه در عشق او از رشک با من دشمن جانند
 مرا زین عشق شور انگیز و در رشک کشته شد
 سوال بوسه کردم از آن رخ گداز قهر

نظیری قاتل دارد که آمرزیده میگرد

سگان از گوشت او گردانند استخوانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را
 لب لبستم از سخن که درین مجمع نفاق
 برگز شب امید بد و را من ندید
 خفاش بخت من چون بید چه فائده
 در خون همیشه نشتر مرگان شکسته ام
 فراش کوته دوست شواله ناله یک سحر
 زهرت ابدیه نظیری نه اشک تلخ

گویم بفرنگ ز مردم نهفت را
 به یاقم ز گفته حدیث نگفته را
 جام می دو ساله و ماه دو هفته را
 گرمه ز آفتاب کشته چشم خفته را
 ناسفته کرده ام همه در مائے سفته را
 در چشم بخت کن خس و خفاش ز رفته را
 در دیده آب میکنم الماس تفته را

دلا گدا که آئینه کرده سنگ ترا
 تو کعبه در ول ماکا فراں چرا جوی
 کسے شکار می عشق ترا چه میداند
 ز خار خار محبت دل ترا چه جسد
 بهر کسے نظر از شیوه و کرداری
 بنغمه و گرم زنده سازای مطرب
 تو حرف تلخ فروشی و من شک و نوشم
 توان نسیم نظیری بشوئے آئی

کدام صیقل ابرو زدوده زنگ ترا
 گر آوری نه ترا نبیده است سنگ ترا
 نشانه دیگر و نه چس و گر خدنگ ترا
 که گل بجوب نگین قبا ئے تنگ ترا
 کسے درست نفهمیده بود رنگ ترا
 چه معجز است که در پرده نیست چنگ ترا
 که چاشنی بنار آشتی ست جنگ ترا
 چو گل نهال نتوان کرد بو و رنگ ترا

کردم ز شکوه منح دل زار خویش را
 وقت نظاره بت پر هیزگار خویش را
 جرم من ست پیش تو گر قدر من کم است
 صد مشتربیت جنس و لم را چو آفتاب
 ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی
 اے دل مجو نجات که صبا و پیشگان
 عمرت بود که دوش نظیری بباد تو
 آسان نمود مردن و شوار خویش را

انداختم برو ز جازا کار خویش را
 شوم بگریه دیده خو بنار خویش را
 خود کرده ام پسند خربدار خویش را
 من گرم میکنم تو بازار خویش را
 بر کین مدار طبع ستمگار خویش را
 و در دام میکشد گرفتار خویش را
 عمرت بود که دوش نظیری بباد تو
 آسان نمود مردن و شوار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل مارا
 گل افشان بود با تو هر سر خایه وین سنگ
 عفاک اندک بقید عشقم از مستی برآوردی
 اگر مقبول اگر مردود و حرف ما اثر دارد
 سرشت ما خواص مهر و طبع دوستی دارد
 همافانگی سو و رخسار تو می گویم
 بشارت و گذر دارم و شاید در نظر دارم
 درین صحرای نظیری نیست فرزند صید

غم بیرون گرفت از ما هوای منزل مارا
 تو چو رفتی از اینجا آنته زو حاصل مارا
 بیک مشکل نمودی حل هزارا مشکل مارا
 تو ان تعویذ باز کردی و سحر باطل مارا
 بر بمن بت نهی ساز و مگر مشت گل مارا
 شنب ما نوید می بخشید چراغ محفل مارا
 بدیدار تو چشم افتاده بخت مقبل مارا
 که بر فراک می بندد و شکایه لیل مارا

ز حرام غم غم در خاطر یاراں شود پیدا
 چو بی اگر دلم از این خیال یاراں مندا ز من
 کسے نگر نیرود از ماکا زین تقوی برون ایم
 بتی از حلقه پر هیزگارای بر نه خیزد
 پیشانی مکش از بیع من کاین سهل قیمت را
 زلیخا گو میارای بزم و فرش و لبر می فکن
 چراغ زنده میخوای و ز شمع زده دالان زن

چو بیماری که مرگش بر پندار او شود پیدا
 که بدست میان جمع هشیار او شود پیدا
 طرب که ما ممد و در کسے میخوای او شود پیدا
 که بر مردم مسلمان و دیندار او شود پیدا
 تو چو صاحب می ذوق خیر یاراں شود پیدا
 که آن یوسف زندان گرفتار او شود پیدا
 که بیداری بخت از بخت بیدار او شود پیدا

نظیری کاش بنائی که در ساغر چه میداری
 که پیش زاهدان قدر گنه گاران شود پیدا
 از پئے آشوب ماور زلفت دار و شان را
 حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد
 حور و جنت مله بر زاهد و بدخوار راه دوست
 عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی
 هر چه زود خود را بر آتش محو آتش گشت رفت
 جائے یک ناخن درستی در سر یارم بلند
 گرد و عشق از مزاج پیر لذت کسے نهد
 عقده دل در شکنج طره نکشاید بعقل

شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را
 تا نشور و خاک را و بهقان نریزد و اندا
 اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
 آنزماں آتش علم گردد که سوز و خانه را
 در حقیقت شعله یال پر بود پروانه را
 هر زمان دیوانه و بیباک تر کند ویرانه را
 بوئے می باقی بود گر بشکنی پیمان را
 یک گره زان زلفت در هم بکنند صدانه را

مرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
 عند لیب آشفته تر میگوید این افسانه را
 ز عاشق بشنو محشوق را نام و نشان پیدا
 خود و بهای عمر کرد و اگر تو از رخ برده برداری
 من آن روز یک بر رخ فتنه نشیند لطف میبفتم
 در آن صحرائے بی پریش که میبرایان شد
 تیرے گر عارض خیم شود آن را دو اسازم
 تمناش چو گردد در خاطر مضطرب گرم

نم رنگو نیاید تا نگر و باغبان پیدا
 گماں پوشیده گردد هر کجا گردد و عیاں پیدا
 که روئے خوش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا
 دل مجروح گردد که در کار و کار پیدا
 چه سازم سوز عشق را که شد و در استخوان پیدا
 چه محتاجی که گردد در سر آتش میاں پیدا

بغل از نامه احباب پر کرد و نغمه خواند
نمیدانم ز من جرهاں سپار بهما بقصان شد
که می ترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا
که اکثر میشود در بدگمانی امتحان پیدا

نظیری سوئے او کم رو که امروز است یا فردا

که از خاکسترت هم نیست در کوشش نشان پیدا

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا
بلا مقام مرا پیش ازین نمیدانست
چهره روز بود که شریف عشق پوشیدم
ز رشک و دشمنی و بیم که نتوان برد
رُخه که داشت ملک میلش از توجه غیر
چنان نمود چشمم که شد هراس مرا

از آن زاده نظیری فراغت داری

کزین نرسده دلال کرده قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا
دست پرورد تو امای عشق پاس من بدار
فرصت بادا که میباید ستمگار بچنین
ناز پرورد و صالم گوش بر حرفم مکن
بے سوا لے خون خود در حشر می خشم باو
شوخی طبعی را خلط غیر منعت چوں کنم

امشب از یوسف نغمه چشم نظیری روخت

باز نور بے هست در کاشانه یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفتم آه پیر تا شیر را
پایه ز تن نیست زین بر هم که در بر
خوشدل از غیرم که در نرم وصال او نیافت
از کند عشق جتن می شود ترک ادب
بے سبب دادی گرانارم خجل از من مباش
گشته دل پاهال حسرت عشوه در کاش مکن

در کماں از لبکه و زویدم شکستم تیر را
نجست دارد در کیں حجر گریبان گیر را
ذوق درد و اضطراب و لذت لغیر را
ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
کرده ام خاطر نشان خویش صد قصیر را
قلب زبانه و دوا ضالع کند اکسیر را

از لنگا به شد نظیری صید و من در انفعال

زانکه این وحشی نغمه از دهبائے تیر را

کجا بودی که امشب سوختی از دوه جانے را
سوا لے کن ز من امروز تا غوغا بشنافت
بهر نرخی که میگیرند اخلاص و وفا خوبست
کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی نیست
بافسون و موم من کردن آسان نرزدان باشد
بعشاق اشک گرم در رنگ و از بهر آن ازند
اگر از خار خار بیوفائی بائے گل نبود
دلا سیلاب خوں را از رنگاب بنیست کن

نمیدانم نظیری کیست چوں آمد من زان کو

بجان مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طعم بلبل میبد بد ز هر فراق آت آت
در یائے رحمت بر رخم تا شام مردان و کند
از دولت گم گشته ام شاید نشانے وادهند
ز اهل درون بازش نرزد آتاں که بیرون رند
طوفان بهر جانب بر د بکنا معلوم باو بان
و عظیم طیب و صبر من بر جهان گوارا گشته اند
با غایت بی جفاقتی از عشق نتوانم گر بخت
در انتظار رحمت لب نشنایم افتاده اند

کام نظیری در رضا غم خوردن و خوش بودنت

دارم مے مرد آ ز ما خوش باش و شنباب را

رویت الباء

خانه در کوئے مغال کردم خواب
ما قبت هم طبع گشتم با شراب

و هر پیرم کرده اما ذوق عشق
گرم نردارد مزاجم از شباب
از جوانی هست ذوقی در سرم
از نیک نداشت شوقی در کباب
هر چه خوانم از ورق شویم به افک
عشقم افتادست بر دس کتاب
زنده دارد مرد را آتار مرد
نام گل باقیست چو گل دگل
گوش بر کثرت فرام که هست
جان مشتاقم سواش را جواب
برامید او بمحضر بسته ام
با در بر خاک و آتش را باب
چاره ناسور تسلیم است و بس
خلق مرهم من نهی از اضطراب
به که پوشم چشم ازین دل خفنگان
روئے بیدار آن مگر بنیم خواب

چشمه حیوان نظیری
عالمی تار یک و قحط آفتاب

مهم در جام ما هم ناسحر بوز است مشب
دو دستم تا بوقت صبح طوق گردنت مشب
دو چشمم جلالتی لبسته انداز گریه شادی
درو بام از چراغان شرکم و شنت مشب
نشماری ناسحر و شتم بزلت در همه دارد
گریبام گریبانست دامن دامنست مشب
همه شربت لب رخسار و گیسو میزنم بوسه
گل و نسیم سنبل را صبا در خنست مشب
منقعی میگساری میکند باقی نوا سازی
ازین شادی که در بزم حسودان شونت مشب
بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم
گرم خود دوست آید بخلوت و شمنت مشب
باقبال محبت نشاید دمی در نظر دارم
نه من با بخت خوشم نه نظیری با بدنت مشب

سحر مینادی بلبل بگلستان دریا
صلواتی صحبت گل میزند ز ما دریا
هر آن دقیقه که دریا فتنی ز غم از است
که میشود نفس رفته را نشان دریا
ترا فریخته بود و فتنی سخاوت دوست
درو اگر نگذارند آستان دریا
نزداد فتنه بار و نگارم افتاد است
پیکر کشیده لطفم اگر توان دریا
نظاره کن و سراز دواغ یاد دهد
ببین بهار من و معنی خزان دریا
هنوز زبانی دلم بر مشام می آید
دمی که تشنه افتد سخاوت دریا
نه بیال چه بر خاک لشکان ریزی
مرا که سوخته ام مغز استخوان دریا

مباد زخم تو جز من بد بگرے آید
گهی که تیر حفاے کشتی نشان دریا
ملکش مال نظیری که جسم و جاں کا هست
لال جام کش و عمر جاوداں دریا

سبزه عیش ز بوم و بر بجزاں مطلب
نیشکر حاصل مصرست ز کنعان مطلب
رسن زلفت بپله در آویخته اند
جز دل نشنه از آن چاه زرخدان مطلب
درد یار یک سجود خم ابرو و سمیت
غیر محراب کثرت و قبله ویراں مطلب
فرش و شنت بتماشاے نواز یاد رفت
پرده پرده فکن یا ز من ایماں مطلب
بعد از آن که چیه نسیاں بدرم آوردی
پیش گر گم فکن و قیمت ارزاں مطلب
مهر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود
آنچه هرگز نسپردند بدوراں مطلب
لحنت دل توت کن و شکر احباب خواه
دود دل مرمه کن و کل صفایاں مطلب
آب حیواں ز کف در و کشاں می جوشد
گو خضر و شنت پیچا و بیباں مطلب
همه از کاهش احباب بخویش افزایند
قیمت یاری ازین خویش فروشاں مطلب

جلوه از حوصله بیش است نظیری
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

آنکه شب داد تو به ام ز شراب
اشبم باز دیدمست و خواب
لب ساغر چیاں ز خم بوسه
که در آرم حریت را از خواب
مزه که ز راح آتشین گیرم
خاک را در ویاں بگرد و آب
عضو عضوم پیرست از مستی
کاهی لا همه شوند شتاب
ظرف لبیریز گروم از باد
پنج ماه دو هفتیه از مهتاب
راه مستی گرفته جانب دوست
میروم تا بر آرمش از حجاب
محو تر می شوم ز خود بهر دم
رفتم از دست مطر با دریا
تو تم نیست نیست کن پرده
طافتم نیست گوش چنگ شتاب

بر نظیری
بجزع دانسته شود این باب

چون غنچه دل میند و چو بوم بر و آفتاب
بر گل سوار باش و عناں از صبا متاب

آمینش از صلاح دو یک دل بهم رسد
 شوقی اگر نجات ز خود بینیت و بد
 بر سفر هیچ نیست سوال از یوں چرا
 شغل تو ام ز گوشه خاطر نمی رود
 بر صفحه نقشها همه ز بیا کشیده اند
 هرگز خضر به نشانه زلال بقا نداد
 آیه زویم و پیرهن پاره سو ختم
 چشم از امیدواری دیدار روشنست
 معشوق با قیست مزین بر پیاوست
 افسون لب بکار نظیری کفایت ست
 لعش در آتش از پله مهر و فامتاب

۶۶۱
 می باش و از مزاج هر لایا نشان طلب
 چو ره بری بصحبت نیکان گراں مباح
 مهاب گنج باش و فضا عت بخاک کن
 مجنون نیست عالم از و انتخاب کن
 در طبع دوستان ز حسد راستی نماند
 از خلق هائے زلف طلسم بچنگ آرد
 دست کسی بدامن محفل نمی رسد
 هرگاه یوسف ز تو در راه مانده است
 تنگ است در طریق کریمان معالمت
 جان از نظیری از طلبی نگان طلب

عشق و بد با محل شور و پرتاب
 کم نشو سوز دل از سبیل اشک
 آه که عاشق کشد از فانی ست
 با سخن تلخ تبسم خوشش ست
 پرورش ذره کند آفتاب
 آتش سودا نه نشیند با آب
 دو کس دل چو نباشد کباب
 نشه و بد شمشیر چو گرد و شراب

ویرود و جاں که توئی در دلم
 در شرب حجب را نبود روشنی
 شعله کند بر سر شمع اضطراب
 گر چه بود تا بسحر ماهتاب
 دیده نظیری نشناسد رخس
 بسکه گدازد ننگم از حجاب

رویت التاء

۸۲۶
 صدقته بهر مراد از خواب گراں جبت
 وز پروه بروں آمد و در خانه جبت
 ناگاه خطائے شد و تیرے زکماں جبت
 شوقی بضمیر آمد و حرف زبناں جبت
 منصف بمیاں آمد و منکر بکراں جبت
 زین سلسله حاصل که بجای نتوان جبت
 زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری
 افروخت و ورق در کف و آتش زبناں جبت

۸۹۶
 که تجلی مالت و گاه بجزاں مالت
 بے نهایت از بر بالو و تا مقصد مقام
 زخم با بیضا لعل پیدا و پنهان ست و تیغ
 از خم فیضی که با این مشت خاک آمیختند
 عقده مار از رسول و نامه نتواند کشود
 بام و در پر جلوه حسن است اهل حال را
 سینہ را بخرش و در فیه دانه اشک فشان
 از حد بیش سود و سودا روم دیوانه وار

از گرم تابید و بر روی مسکین واکند
 بیشتر شبها درین درگاه نظیری سالت
 غیر من در پس این پرده سخن ساز میست
 از در دل نتوان داشت که غمازی هست

زخم کاریت صراحی و قدح بر چینید
بلبلان گل ز گستاخ لبستان آید
گو که این صفت شکنان قصد ضعیفان نکنند
تو بیند ار که این قصه بخود میگویم
عشقبازیم بمعشوق مزاج انداخت
دی نظیری ز سیده است که امروز رود

صحته را بود انجام که آغاز می هست

روح حریف گرفت که شبیه یار من است
جراحتم همه راحت شد از سعادت عشق
اگر در شکی در کار جام و مینا هست
صبا بطرف چمن خواند بر لب کشت
شراب حور میسر نگشت تو به گریست
شبه که با تو قدح نوشتم و لبه بگزیم
گلم با تش دل آب می خورد همه عمر
بسوز و ساز حریفم باه و ناله حریفان

با اضطراب دلا جان سپار و حال می پرس

که اختیار نظیری هم اختیار من است

ذوق بکمال است وصالی بدوام است
بر صوفی بے وجد و بال است عبادت
داویم بمعشوقه دمی دنیا و دین را
اجبای شریب ما و صبو حریفان
چمعه که گرفتاری ایام شناسند
میگریم و از گریه چو طفلم خبر نیست
ساقی غم دوراں مخور و رطل گراں ده
گو که بنیاد سحر عصمت نفروشد

رنجورالم دیده پیری ست نظیری
جام سحری چوں نخورد ماه صیام است

هوا بدیده رسانست و باغ موز و نست
زبان بلبل شوخ از سخن نخب افتد
بهوش زی که تو گرا ز برون می بینی
اگر بلذت لطف نهال رسی دانی
بشور وادی و فریاد میل خوش داریم
ز روی دوست هویدا بود سعادت دوست
اگر کستار بیابان عشق دریایی
نشان ذوق حقیقت بناز کان ندهند
بیچ کاسه چشم گدائی پیر نشود

چو تمام تو به گرفتارم قدح بیا داد

بنوش باده نظیری که فال میبوست

بے عشق عقل را هنر در دماغ نیست
هرگز فرشته از سر بامش نمیرود
طعمم به بخودی چه زنی محتسب برو
ما حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم
چون چغد بر خوابی خود فال میبینیم
از خنده های تلخ صراحی بکار ما

تلخ ست بتیغ نظیری چه زندگیت

بیار را که بر سر بالین چسبانیت

صافی شوم از کون که در در صفایت
رویم همه چوں سایه که در خدمت خورشید
لطف نظیر سوختگان تابش برتست
چندانکه وراں جعبه فیکست نصیب است
بر عرش ز غم جوش که در محکم جانیت
صد گونه سجود است که در طاعت مانیت
انجا پر پروانه طلب بال همانیت
در همت ما جستن و در شست خطانیت

بخرام بگلش که پی سیر صبحی
توفیق لکو کاری ما و تو عطا نیست
صد گونه دوا در سر هر شاخ گیا هست
گر کفر و ضلالت بودار دین هدایت

با حکم قصص ساز که در دیر نظیری
مقبول میغان نیست نماز یک قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من کم است
دوران صلائی تفرقه داد و تشراب نیست
ساقی چو فیض او است همه صرف او کنم
شیرین نکرده خنده شادی مذاق کس
باشد بنا امید ی خویشم محبت
آسود می اگر بخودم کس گذاشته
ناخن همیشه در جگر خاره میسز نم
که سر ز کار بسته بر آرم که چرخ را
گفتار بے نتیجه نظیری نمی خرد

عود یک سوز دوند بد بوئی همیرم است

لخت دل بر جیب جبین بر کن افتاده است
ساز و برگ شادمانی را که میداند کجاست
خسته دل تر میشود تا تلخ تر نوشم دوا
از کدورت بر نیایم که صفاد ستم دهد
غصه مرد و غم بهاتم سوخت کنون بجز را
ظرف این هنگامه پیدا کن غراب است این

که نظیری خوار ماند عشق نسبت تو نیست

یکد و روزی غائبش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علائق زره ما برداشت
هر که همچون تو نشد سلسله از پا برداشت

جنس از زنده وار باب بصارت مشتاق
چون توان گشت کنول ساکن خلوت که باغ
وست در گردن معشوق حمسائل کردم
غار فای گوشه چشم بدو عالم ندیدند
محضر بندگی از مرتبه من بیش است
پرده میبایدم آویخت که هر کس نگریت
بسکه ناز که لم از عشق حدیثی تارفت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر خو نیست

پدرت تاز که دایس در تر سا برداشت

بوی ازال و سلسله خم نجم گذشت
خیز از سفال خضر زلال بقا بنوش
نبود علائق دو جهاں گرد و امنش
ناموس و تنگ در نظر من برابر است
جز رفت و آمد نفس نیست در میان
برق دل میسده ما را طلب مکن

چون عند لیب است نظیری ترانه گوست

از غار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرحتی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست
همه جاتیر کماں خانه ابر و رفت است
رج ازاں است که این فتنه برانگیخته اند
غار فای گوش که بر پرده سازانند
بدم عیسوی و معجز روح الهی
رسم ناموس جهاں زود ز سر برداریم
ترک دیگر نفرایم که پیشینده فقر
علمی چند ز غیب و گراں برداریم

روز مولود جهاں کم ز شب ماتم نیست
نیش هر جایی هست و می مرهم نیست
ذلت ما ز نزار ملک و آدم نیست
دلیس پرده شناسند که نا محرم نیست
خلق دانند که از اهل خطا مرهم نیست
کیس علاقه به پرا فسر ما محکم نیست
جز باندا نه فسق بسرا دهم نیست
کا نقد جامه رسوائی ما معلوم نیست

توان حکم خط کرد نظیری بقصدا
حکم بر صورت امریست که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاراج سرماست دست ماست
نادان برآبگینه ماسنگ میزند
سر میکنیم در سر پیاں خویشتن
اندیشه از فراز ثریا گذشته است
بر چهره حقیقت اگر ماند برده
شایان فرش مسند کرسی نهاده اند
ننگست اگر بخاتم جمشید بنگریم

پچاک زلف یار نظیری پشت ماست
چنان ز خانه بروی رفتم بدل ننگست
بچان در تن مفلوج گشته میمانم
رگ و رداں بگذار و چو گریم گرم شود
بدامن دل پاک تو داغ من نرسد
دل و صورت کارم غریق اندوه ست
بگردش من و خورشید طعنه ما داریم
غویب نقش خیال بر آب زدوده
نوا بگوشت اگر مختلف رسد چه عجب

سخن بنوق بود در مذاق بنشیند

بصفه کلک نظیری چو زخم بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خط اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست
ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگریم
خطا بمردم دیوانه کس نمی گسرد
بدل ز دل گذرست بهشت تا محبت هست
تمیز ناخوش و خوش میبانی بلا اینجاست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
کرشمه و امن دل میکشد که جا اینجاست
جنون نداری و آشفته خطا اینجاست
ره چمن توان لبست تا صبا اینجاست

بدی و نیکی ما شکر بر تو نهان نیست
سر شک دیدۀ دل بے توبه نکشاید
بهر کجا روم اخلاص را خریدار نیست
منابع کا سد و باز دار و اینجاست

ز کوه عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر چه که در آید انتها اینجاست

شب از فسانه ام ز جنون خانه پرندست
ز آن طره که شکست آفتاب رسد
افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
بازم بکلیه کیست نه شمع و نه آفتاب
ترسم بلال و سمن اوزیاں رسد
تنگست جائے بر نفس امشب نخلو تم
هرگز عطائے ساقی مارا که نه نیست

آں شاخ گل بچون تو نظیری نمیرسد

دارالشفائے شهر دیوانه پر شده است

بیت و دو شمع در درازی از شب یلدا گذشت
نیش خارے نیست که خون شکاری سرخ نیست
شوکت چمنش که رفعت آید رسد
جلوه اش نمود از لبس محور قمارش شد
خواستی آشفتنی و ستار برون از سرش
با پریشان جوییم صولت جرش چه کرد

باز امشب با سگ کویش نظیری هم هست

شوکت و دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

دشمن را بدولت عشق اختیار نیست
چشم تر نه چمن جبین می توای فروخت
قاطر خنده گل و مل و آن نمی شود
در هیچ گوشه نیست که صدخفت تاراج نیست
کار و فاهنوز چنان بے رواج نیست
غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

شهری بشیخته دل مانگ میبزند
 کس ز بر چرخ توسن آزادی ناخت
 مایه رسانده ایم بمهر مسلم
 از نوش روزگار نظر پیری گداختیم
 این باوه را موافقت با مزاج نیست

شور چمن ز غم آزادی من است
 میخانه ام بموئے بهارم کشاده اند
 پیوشیم بجلوه که گلستان برود
 بے ذوق عشق کار لبهاں نم رسد
 عشقم نوید زندگی جادواں دهد
 گردول بعشق ز آنچه طالع نم نوشت
 حسرت بر م همیشه نظیری ز صبا گاه
 زین خوئے رحم کانت صیاد تی من است

بحر اهل غرض قرب و بعد ما بند است
 ازاں دم که بحیرت فکنده ویدن او
 نظر دلیر نشد تا مفره به پیش آمد
 دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گریه
 در از دوستی حسن که گن جیب هم ریخت
 بکینه جوئی افلاک عشق می بازیم
 نه عیب نست که بیگار واره می گذری
 بیا که از من پارینه تلخ کام تریم
 همه ترانه آفاق را ز بر دارم

نظیری از تو بجان کند نست لب بختا
 باین قدر که بگوئی بمیر خود رسد است
 دل که جمع غم از بے سرو سامانی نیست
 فکر جمیع اگر نیست برایشانی نیست

بیضه در چنگل شهباز نهد طائر ما
 گر کم یا وز بت خانه مرا عیب مکن
 لاؤ بانی شود در یاب فراخی نشاط
 نیست لذت ز نظر بازی بر می کردو
 ترک ادبار بتاج سرجم دوخته اند
 بر در خلوت ما پیر همایه بخشند
 طبل درویشی ما بر در جاوید زوند
 صحبت آئینه طبعان بد می تیره شود
 تو بمحموری مصری و من محنوں را
 از نسول دانی چشماں میا ہے کہ تراست
 صد نظیری بگم داشتن از انانی نیست

مجت تو بهر دل نشست کین نشست
 بمحفل که تو دامن بر بخش افشاندی
 همیشه گرمی خویت در آتشیم دارد
 حجاب عشق غبار میاں با انگشت
 گر بگوشت ابرو نگه بجانب غیر
 تو میروی و من از اضطراب می میرم
 چناں گرافی خویش از دست سبک بروم
 غمت ندیده ره خانه نظیری را
 که چوں بهانه خوتی در کمین نشست

عشقت که علم دو جهان مختصر است
 صدرا هنرم در صفت اندیشه نشسته
 بیگ انگیش بار و بهر اشک ندانست
 یاد آوریش راه نماید بو صالشت
 گر ناخوش از جا بر و جائے نگذار
 مجموعه احوال و دعالم خبر است
 حرزدل آگاه نشین از نظر است
 این تخم همانست که طوفان ثرا است
 این خانه همانست که مبد در است
 کال دل که زنا و ک نهرا سپر است

گر ز منم ره ز نذرت از پئے آن رو
کای دل که ز جافیت ریش برگداوست
گریاں ز گلستاں جہاں رفت نظیری
ہر لالہ کہ از خاک مد چشم ترا دست
نشاط عید گدا عجب باد شایست
شد از معانقہ چیں بر رخ قبایست
چنان بیک و گرا میخندد شیخ و ندیم
کہ شیشہ مست و راغوش پار سبکست
رئیس و قاضی و متقی بر قصص چینند
نشاط نائے و دہل شرم روستا بشکست
مبادا ز پئے جاں بود چشم قربانی
نگاہ تا نرود و زان سباط پایست
دل شکستہ و دل کوئے میبکنند درست
چنانکہ خود شناسی کہ از کجا بشکست
باب خضر سکندر نبرد ز آئینہ راہ
سفال میکند جام جہاں شایست
بفطر روزہ مئے داد پیر بادہ فروش
کہ ہم گدا ز حسد کاسہ گدا بشکست
زمانہ طفل طبیعت شد تقدیر کدیب
کمر بست پئے شوخی و عصا بشکست
شکست تو بے ہر کس بقدر حال امروز

نظیری از خم مے صوفی از هوا بشکست

خمار مے بلغم فضل ز دایا غ کجاست
کلبہ میکند گم کردہ ام چراغ کجاست
نہ عند لب غوغاں نہ شاخ گلخندان
دریں بہار کسے را دل و داغ کجاست
شکوہ را بہ نغمہ ابر جامہ در گردست
بر منہ را سر و سامان عیش باغ کجاست
یکے بگرد گلستاں خویش سیری کن
بہیں کہ یک گل بے صد ہزار داغ کجاست
ہزار عینس فرام بوقت دیگر دست
و مے کہ صاحب وقتہ و بد سراغ کجاست
ز شغل کار خودم یک نفس باقی نیست
مچھتے کہ دہد از خود مے سراغ کجاست
بخون دیدہ نظیری بساز و بادہ مخواہ

برائے راغ مے ہچو چشم ز راغ کجاست

گر شمر گر شعلہ ہر جا گشت پیدا آتش است
چارہ دل کن کہ با آتش مدار آتش است
رشتک مانع شوق غالب در تو بار جوں رسم
راہ عاشق بر میاں ہفت دریا آتش است
چو چراغ مردہ از صحبت مے آوردہ ام
از دم غلوت نشینا نغمہ نما آتش است
گر بظاہر کاہلم اما باطن حیا بکم
تن اگر خاکست اما دل ہر با آتش است
گر بکفر ستاں بری این مے آتشاک را
بر ہمین در قصص مے آید کہ حق با آتش است

از نسیم صبح مے سوزد حریفان را جمال
ناز کاں را بر سر آں کو مے آتش است
در ستم ز ستم مارا دین و دنیا با ختن
ہر کرا در ستر قماری ہست سودا آتش است
عاشقی و حسن را در پردہ نتوان داشت تن
شعلہ نمازی کند ناچار ہر جا آتش است
گریہ گرم نظیری ریگ در وادی گداخت
از سر شکش تا بزا نور تہ پا آتش است

نشست پہلوئے من و ز قیام گرفت
گل تلافی من رنگ انتقام گرفت
بصد کمندہ استا و غم چو مست شدیم
در سرائے بہ بتیم راہ با ہم گرفت
قضا سمند نشاط کرام پیش آورد
قدر عنان مرا از کف لبام گرفت
معانداں بت پندار جملہ بشکستند
کہ کار بت شکنی رونق تمام گرفت
نیافت صبحدم آغوش دوست از بر دست
نمتھے کہ لب از ذکر این پیام گرفت
بجنگ و عریبہ راضی شدم ز شرم ہر آ
کہ تیغ غمزہ و گر زنگ در نیام گرفت
نظیری و مے و مطرب گداے خواهد شد

نقیبہ شہر کہ او عادت کرام گرفت

آں دہد گر یہ پند ما کہ با ما دشمن است
ہر کہ اول از دروں شادوست با بریں چکا
خود مگر از در درائی ورنہ از ماتا بہ تو
صحیح افلوت نگہبانست و صحر دشمن است
دل از آن آزدہ تر داریم کارش کنند
صد بیایانست و در ہر گام صد جا دشمن است
خون چشم کا روئے رخت در باز او صر
خصمی خود مے کند ہر کس کہ با ما دشمن است
تا غم گردید مولس کلقم با کس نماسند
ہر کرا یوسف بود کالابو دا دشمن است
ہائے مائے گریہ باید کہ دل غالی کند
دوست چوں بخواہد گرد و موم با دشمن است
ورنہ چوں در دل گرہ باشد ما دشمن است

گر بہار آید نظیری و رخسار با من گو

خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

جو محبت ہر چہ بر دم سود و در محبت داشت
دین دانش عرض کردم کن بچیزے برداشت
ہر عمل را جو سنجیدند در میزان حشر
قیمت چشم پرآہم چشمہ کو شمر نہ داشت
در دلم از عشق سونے ماند و ز جہاں شعلہ
ہینر مے را کالاش ماسوخت خاکستر داشت

در دل او درد ما از تاله تاثیر می نکرد
 شکر که زخم موم و پیشیت نکشتم شرمسار
 کاتب اعمال چو ابر فرام را نوشت
 از دل پر درد جانم را نظیری پیش کرد
 کم دو چارم شد که چشمی تا بدامن تر داشت

باز دل جاسی گل دیوانگی بکرده است
 خاطر می دارم چنان که نو بهار دوستی
 اے توئی و مساز و حرف مست چندین پذیر
 از چرخ وصل دل را نوره کا اینجا گشت
 هر که جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت
 دست و دل لشکر که اینجا عجزی آید بکار

در مراد ما نظیری یار بیت کاسی نکرد
 بر همین زبانی به دعا در کار بند کرده است

آنچه رحم از دل برود تاثیر فریاد منست
 ساختن ممنون و بیدار و بجزرت سوختن
 حرف عاشق بی زبانی شکوه دل عاجز نیست
 نیست در عالم منما که از قیدم بجزست
 مضطرب دارم چو دل در ره آوارگی
 آن شکار من که لائق هم بکشتن نیستم
 خشم مرد و شکوه رفت اکنون شدت عشق تو

کار و شوار نظیری گریه می آرد که او
 شاد از تدبیر با تو نیست بنیاد من است

شهر ویران شده گریه مستانه ماست
 از همه سوره پیچیده صحرا بلند
 بال و پر سوخته هر یک بکنایه رفتند
 هر کجا هست غم و در بر از خانه ماست
 هر که نمی نگرید در پی دیوانه ماست
 آنکه ناید بد را ز بزم تو پیرانه ماست

بما شائے جهاں باز نمایم از تو
 بسراوده فرشتاں که بسجده زردیم
 ماکه خورشید پرستیم بحفل چه کنیم
 خواب ما را بصدافسوں و نگه می بندند
 تا که از موعظت غلوتیاں می شنویم

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
 همه در وجد و سماع اند که در خانه ماست

پیش مشتاق تو ویرانه و باویکی است
 بحریم دل شیریں نبود صفت تعال
 ماکه تسلیم بشمشیر ادا شد ایم
 در بر اغیار میندید که در گلشن ما
 پایگل مانده اگر گلبن اگر خار بن است
 بتو زاری و توانائی ما در نگر نیست

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
 صید بر یکدگر افتاده و صبا و یکیت

در خون دیده گشته تنم بسمل تو نیست
 از آبکینه حوصله ماتیک تراست
 گو یاد و اندیشه ریش نهال محبتم
 زین پیش شیشه دل ما هم ز سنگ بود
 بے یار مانده روی تو از بیم خورے تو
 بس جانگداز میگذرد و سرگذشت شمع

خون ترا چو در نظیری غموش باش
 این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

آنکه صد نامه ما خواند و جوابی نوشت
 شمع بے شعله به پروانه فرستاد و دست
 سطره از غیر نیامد که کتابی نوشت
 گریه نامه رواں کرد و عتابی نوشت

همه عاشوق تو لب نشسته بر آهیم آورد
 کف پای برو بادیه ام ریش نشد
 قدم نامدم از منزل سامان بیرون
 اشک و آه از در این مدرسه بوم که ادیب
 سینه ریش ازین راز نگردد که عشق
 دم آبی که گفتم که شتاب نه نوشت
 که فریب سرخارش کبر ابی نوشت
 در ده عشق که گنجی بخر آبی نوشت
 حرز حسن تو بهر مشک کلابی نوشت
 قصه بر سر منقار عقاب بی نوشت

عقد و چند نظیری بهوس نظم کنی

هیچکس نظم تو بر طرف نقاب بی نوشت

بیک آه گرم صیقل زنگار عالم است
 مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت
 خود را نی خیال تو از دیده ام رماند
 بر من شب فراق شد از حرم ناکس
 صیادی کرشمه تو دانه لنگند
 این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم
 خور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد
 تا بیک لب پند کند قرب او مجوئے
 گر پیر سالکی خبر از طفل راه پرس
 دانائی فکریب تو معنی نیرو در
 موقوف لب کشودن ما کار عالم است
 خوانه که گوئد رخسار عالم است
 آن معنی که قبل گفتار عالم است
 صبحی که طالع از در دیوان عالم است
 در دام هرنگ که نه بر کار عالم است
 کاهم نمی خود که خیر عالم است
 ما و جمال یار که کلزار عالم است
 سرمایه قبول در انکار عالم است
 شرم از طلب مدار که زار عالم است
 در ضمن نکته که نه اسرار عالم است

قانون شکی چند نظیری نوا کنی

این نغمه تو باعث آزار عالم است

ز به نسخه آفرینش جمالت
 بقطرت ز بونی نکا هد بونیت
 همیشه حق از قول و رایت روشن
 بجز خود هست پرواز پیرتن
 همه وجد با صوفیا را از قولت
 با عجز از قولت که ایمان نیارد
 نکت یاب مجموع گل خیالت
 ز طمست برونی نباشد زوالت
 پیوشیده موج حوادث لالت
 تو روحی خرد پرد از پربالت
 همه عالم اقدسیا را ز حالت
 علالت بود خون منکر حلالیت

بیاطن ترا دیده آدم مقدم
 به پیرامنت سایه ظاہر مگر دو
 بحسن تو نقاشش نقشه نیارد
 تو او گفت کبیس کلبه بشانت

نظیری چنان ساز صافی سخن را

که روح نبی خوش شود از مخالفت

گر کند گیتی وفا عی با وفاداران خوشست
 محنت شب گیر عاشوق حرم دشوار نیست
 نرس شوخ تو مست از ناله شب خیزاست
 مال و عصمت را ز لجناید درین سودا نبخت
 فرجه گذشت گردون تا ازاں بیرون دوم
 ذوق با مرغان پر اند مرغ تو پرواز را
 جیم نیکو ز استیلائے عشق آزاد ساخت
 ساقی گل رنگ با بید ساغر گل رنگ را

غرق طوفان شد نظیری هر که دل رمال بست

رخت بیرون ده که کشتی بسکاردان خوشست

جزائ حسن عمل در شریعت عربیت
 سواد دل ز به سار خورده روشن کن
 قبول به نیرا زالتفات معشوقست
 جمال حال شود ترجمان استحقاق
 زمن مشاطه بستان صدق مے طبلد
 گو که رفتم و قسمت نبود دریا بم
 زدوست روی مگرداں و تن بفرومان ده
 خلافت زیم درین عهد خرق عادت داں
 شرب سیاه صبار سفید مے آرد
 بعرف عفو نکردن گناه بے ادبیت
 که عینک بصیرش ز آبکینه عطی است
 عنایت از لی بالشان بے سببی است
 دلیل آب جگر نشتگی و لث نبی است
 هنوز دختر زرد سر را چه عینی است
 که نار سبدن ساکب نشان بطلبی است
 که هر که صاحب این حال شود فیضی است
 که کار با چنیز از شمار بوالجمی است
 بچار غم طلب از دودمان بوالجمی است

یتیم قطع ارادت نمی شود مارا
 مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
 که مستی سحری از نیاز نیم شبی است

ترا بکعبه مرا کار با دل افتاده است
 صدائے یے جوس از لحنوی غریب مان
 سپید طالع اگر حرص را ن یکاؤ کند
 بغیرم کعبه کنید اتفاق خسو نیاں
 نه کج زمستی می کرده قفسه باده فروش
 شکسته بر ورق جهنم تو خامه حکیم
 حریف ہیں چه براحت لباط می چید
 حریم خاک چو قربان که منادیدم
 یکے بگور عسزیران شهر سیر کن
 مجردان سبک سیر از جهاں رفتند
 گدائے پیرمخاں شو که بادشاه فقیر

صنر جمال نظیری پیش میں نرسد

که ادب وادی در نقش بمنزل افتاده است

فخر و الانبیا از بند او است
 گردن شمشاد از نقش سخت
 گرچه شکل نبی دارد دالانش
 نقض ز نقش دایه بر عهدش شکست
 طره اش را هست بیوندی بصلح
 هر شمع بخواست می آید بخواب
 مشربش صفا را بجایاں شکست
 زود آمیزشش مردم می کند
 شون گل بر باد حواں زود رفت
 آنچه هرگز نگسد پیوند او است
 مرد از آزادگان بند او است
 هستی جا نیاز شکر خدا او است
 گر شکست هست در سوگند او است
 چین ابرو گرچه خوشاوند او است
 بهترم مشک و عجبیرا کند او است
 نوش می خوش از ترنج و فند او است
 مشک را بواند که مانند او است
 هر که تمکینی ندارد پند او است

کینه کش از دوستان مهر جوئے
 باز نکیفش ز دوشش انداختم
 طبع مغرور خرد خرسند او است
 گویش هر کس که حاجتمند او است
 ظلم احوال بر نظیری می کنند

معنی او بهتر از فزند او است

معتوقه من قبله نما قبله نظر گشت
 غرق کرم جیله گرانم که در آن کوئے
 زو خنده شیرین نمک بر دل ریشم
 اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجید
 پیدا است دل آمیزیم از گونه گفتار
 شاید شوم انگشت نما بچوم نو
 زان کلکم از وعطرها نشاست که دستم
 تابو سه که خیره مذاقاں نکند دست
 در بر خم آن زلف کبیر گاه بلا نیست
 عقل که کلید در گنجینه نام آں بود
 بایں دل پر عریه شرمند عشقم
 تا گشت نظر بارخ چون آئینه برگشت
 ستم شبه دیده و هم سلک گشت
 حکم بجلاوت شد و آه هم با شکر گشت
 تا عطر دم هم نفس با دسح گشت
 چون رنگ شکر گشت بله طعم شکر گشت
 نعلام که در آتش ز رخسار بوقر گشت
 با سبیل خوشبویش بر آن طرف گشت
 دندان ز دم آن ساد چون شایخ شکر گشت
 بایں همه زان روئے خواهم بخت گشت
 تا عشق در آمد بمیا حلقه در گشت
 هر جا که غمی تیغ بر آورد سپهر گشت

هر نسخه شعر می که بر آورد نظیری

از غیرت آن نافه چرخان جگر گشت

نظر بظاہر و صیاد در قفا خفت است
 کجا ز عشوه آن چشم نیم باز رهم
 کس بقلب شمع ترکنا ز می آورد
 شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید
 طبیب عشق ببرد طمع ز بیمار می
 کس از معالقه روز وصل یا بد ذوق
 بگیر کام دل لے کبتیں مردم چشم
 شب آمیزه از صبح عیب میگذرد
 اجل رسیده چه داند بلا کجا خفت است
 که فتنه ساخت از خواب پا خفت است
 که در فراش قصب پای در خافت است
 بهر چین که تو بشکفته صبا خفت است
 که شب براحت ازین ردید خفت است
 که چند شب زیم آغوش خود مید خفت است
 که نزد آنکس نقش در خافت است
 که آشنایانم آشنایان خفت است

فسانه صرف نظیری کن که خواب کند
شکسته که بعد و در مبتلا خفت است

خوئے شه عریده جوافتا دست	گشته بر هر سر کوفتا دست
بادب ز می که سر مستان را	نه کند به گلو افتاد است
آنکه افتاد برین در را پیش	قدمش از تنگ و پوفتا دست
در خوابات مغالستان را	کاسه شکسته سبوا فتاد است
خوشی ماز گل دبستان نیست	صحبت یار نکوفتا دست
خوش عمیرے بهم آمیخته عشق	خونجو بوئے بوفتا دست
عشق از سنبل و گل و اچیم	ره بران گلشن کوفتا دست
جائے دل خورده مینا چینم	ده که بارم بخلو افتاد است
دلبرم را سر سوائی نیست	کار حبیبم به رفو افتاد است
با خودم دشمن جان باید بود	چکنم دوست عدو افتاد است

هر نفس دلق نظیری رنگه است
عشق را چشم بروافتاد است

جمال ساقی مادر ضمیر لاله گذشت	که لاله را منی لعل از سر پیا لاله گذشت
دراں شامل موزوں نگر که هر کس دید	بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت
لقب در ضبط نگه چس بر ابروان انداخت	ولے نشد که کند از سر غزاله گذشت
ولم نه حرص سوال از لبش جواب نیافت	چو آن گدائے سر اسب که نواله گذشت
سپهر هر چه کند روز بیت بخشم مرو	که روز تخم از آن کشت گر حواله گذشت
دو ساله در و کش ویر بوده ام عجبت	که شصت ساله توان از من و ساله گذشت
سرے ز قفل مینا مردون بیاوردم	اگر چه محقق این مقصود ساله گذشت
بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل	چنان گذشت که پر و شت لاله ناله گذشت

جفا شاندر زینت دار خود چو دارستم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

بجراں نمکے سود و بدایغ دل مار نخت
سودائے تو آتش ز دماغ دل مار نخت

مهر و غن صافی که به بیهوده فلک سوخت	غم و روائے آنرا بچراغ دل مار نخت
ز قنیم لبر زود درین محفل مستان	ساقی مے تندی با یاغ دل مار نخت
مارا به نشاط و طرب آساں نگذارند	غم خون جہانے بسراغ دل مار نخت
هر نخل امیدے که نشاندیم درین باغ	برگ و برش از لائے ایاغ دل مار نخت
کلفت ز گجا آمد و بخش ز کجا فاست	بد کرد ملائے بفسراغ دل مار نخت

بر عشرت مازود ملاست نظیری
تا صبح نفس زد گل باغ دل مار نخت

گل بیداد و بسته بسته اوست	مهر و دل خشک شکسته اوست
همه جاناخن نصرت بند	هر کرا سینه ایست خسته اوست
این که گم گشته عهد و شرط وفا	ریو و رنگ زیاده بسته اوست
بر و اندیشه بتاں ز دلم	کعبه دل صنم شکسته اوست
خسبتاں و غار و دیوارش	قید مرغ رسن گشته اوست
سرو بالا و عمیر نظیرش	دست پرورد و خانه رسته اوست
تا بر آید برنگ رخسارش	باد و در خون دل گشته اوست
موجّه باده بر گل مهتاب	رخ از آب باده شسته اوست
عشق هر دم بتازه سودا شش	عقل که تنه فروش رسته اوست
لبیوئے مغال خطا نرسد	که بدست کریم دشته اوست

نزل روح الایمن نظیری را
نامه پیک پے عجمه اوست

دلے دارم که طاقت کار و نیست	تخل غیر عیب و عار و نیست
دلے دارم که قلز مهله امواج	حریف آه آتش بار و نیست
دل سختم بر احوال مے تنیزد	فلک را دست بر آنا و نیست
نشاط عنایب از بود رنگ است	نوائے ماز موسیقار و نیست
کجا باشد به بند و قید و تار	تن مجنون که جز سر بار و نیست
مریض عشق را مردن علاج است	دوائے درد در بازار و نیست

سرمه نیرد از کسب گاه
زبان بازی کند سوسن از آنست
بایں شد کعبه از کوئے نومنتاز
کجا کنعان کجا بغداد مستان

نظیری این عبیر از عشق سازد
کدامین عطی که گلزار او نیست

نختم این بس که مشتری شد دوست
بشکم رنگ رخ چو منتسقی
در برابر باب ذوق کم بندند
قطع دنیا نمی شود چکنم
نیست ممکن بزندگی آرام
شایدان چمن تهی دست اند
باش عرباں بدن که جامه گل
بوی گل چاشنی مل دارد
آب تلخی ببطر بروردند
خط قرآن نگار او کوئی
خط فریب ند کس چنین نوشت
بر نظیری ست گش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

هر که نوشید می شوق تو لبانش نیست
دل بحسن تو مقید شد و جاوید بماند
تلبی فکر تو اں کرد و سخن ناز و نوشت
همچو کس نامه سدر لبنته ما هم نکر و
سبب از عقل میر رسید که غم نامه ما
از دل راه دلت عشق نمود است خوشم
وانکه محو تو شد از اندیشه هرمانش نیست
که ز فکر تو برو آمدن آسانش نیست
قصه شوق حدیثیست که پایانش نیست
نه همی خاتم اش نیست که عنوانش نیست
ورس عشق ست که از علم دلت انش نیست
که باں خانه درستیست که در بالانش نیست

راه دیگر لبوئے کعبه اعرابی هست
خاطر غیب نمائے تو مگر جام جم ست
سایه نامه تو بال هما میسدا اند
مرد تا جر که ز غربت بوطن می آید
چون قلم گریه شادی کنم از نامه دوست
بیکه از وقت فهم تو نظیری بگذاخت

نکته نیست که آمیخته با جانش نیست
کیس خیالست از ان چشم که حیرانش نیست

قرعه بر وصل زند دیده و سامانش نیست
نرگس از گردش چشمش لشراب افتاده ست
فرد ز شرم قلمت خضر نهان در طلمات
در جواب تو فرو مانده ترم طفلی
دل ز اندیشه وصل تو بجا باز نگشت
عشق ما واقعه نیست که آخر گردد
شادوم از دل که می عشق تو بدوشش کرد
چرخ را کاسه پر خون شفق گردانست
دولت عشق ندارد خطر از عین کمال
ما یاسمان قوی عهد تو محکم داریم
هر جراحت که دلم داشت بر هم به شد
گر نظیری بفلک بر شده باشد چو پچ
بیت معمور به از کلیه ویرانش نیست

کشته جرم زبان مغفور نیست
در میان فرما و جزر مزدور نیست
راه از من تا جنوں پرور نیست
این انا الحق گوئے خود منصوب نیست
بیش ازین گنجایش مقرب نیست
عشق عصیان است اگر مستور نیست
عشق در صنعت تصرف میکند
بهر تر از عشقت حالم پایه
آنکه منصور است بر دارش کند
شندت از سر جوش بیرون میبرد

ماه صمد کنعانے بحسن
 کے لشکر استغفر اللہ گویمیت
 دلفریبی مائے دشمن دیدہ
 عشرت و عیش نظیری کوئے است
 در سرائے تنگ دستاں سور نیست

این نخل که از چنمه جاں رسته که کشت است
 یافتنه زمشاط حسیم نه از عشق
 جز از انزو و مهشت تو وحشت مانیت
 زین لخت دل پاره جاں چاشنی گیر
 ذوق غم از طینت خاکی نرو و هیچ
 گور و مے تو نظاره کن و خوشی تو بنگر
 سزنا سر صحرائے رخت لاله و لیس نیست
 گل جامه ز بر لبس سبک از نازکی انداخت

در جبرتم از ترک منگے تو نظیری
 کس غیب را جل فرشت اهل زینوشت است

نالہ مانغمہ اہل نوارا گرم ساخت
 ز آتش وادی میبگندیم تعلیل از قدم
 و گرفت از بہر خاطر گرمی پڑانہ سوخت
 گرمی ہنگامہ گلشن پیے آفتاب ماست
 مایہ جہر و محبت از رواج افتادہ بود
 کین خسرو گر نبودے ساختے فرما دکار
 ہر بن فرکان بچشم خلق قرباں کردہ است
 اعتمادے بر شمیم طبع یوسف نہ داشت
 شد ز غربت قدر من معلوم بر اہل وطن
 دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از لب

مہر
 در
 تند
 ہجو
 بد
 از

از غلوئے رقتم معلوم شد حسن قبول
 لشکر ابرست این نظیری یا صبا یا عطر گل
 بلبل از شعر تروت صوت و نوارا گرم ساخت

گل صلائے عام زو مرغ از سخنانی نشست
 خانہ زین کشت جولانگاہ ماہ خرگے
 دیدہ پا انداز خوشش تحفہ لائق ندید
 مردم چشم از فروغش لبست آئیں خانہ را
 نشنہ لب ماندیم از و چون آب کوہ زورنی
 خندہ زد بر طرز مجلس دل ز غم زانو گشت
 جانفشانی عذریے سامانی غما نہ گفت
 تا بہ تعظیم از شکوہ طبعش برخاستم
 بیشتر چنداں کہ رقتم بیش شد گشتلی
 سرور احرار عبداللہ خان گنج بخش
 در جہن باخار و گل و کرکہ باخار و لعل
 تخت شادمان دکن بیشک آفتاب و ست
 شاہ را شغل جہانگیری مسلم شد باو
 اینکہ گویند ہم غم داشت جم افانہ لیت
 ہمت از دوسے جو کہ این ہمت اگر دنت و بد
 رشک ملک شیر و آل اور شاہ و ن دوست

ماو عیش و عشرت و ایم کہ دولت بر سر بر
 ہر یار تر بائے از معشوقی پنهانی نشست

بشرح حالین من تا مہار و اطراف است
 بمہربانی ادا عتس و نتوال کہ
 بنا لاشک فشانم کہ تازہ دولت را
 بجشوه کرو تہتم نجبتہ جاں و آدم

نہ از قافلہ در زیر بار اوصاف است
 کہ تازہ عاشقم و خاطرش مہر صاف است
 عطائے نیم درم دستگاہ صد لاف است
 خلافت دوست نمودن خلاف انصاف است

بهشت روزی نابالغ محبت نیست
 تنگی از لب این شاهان شاه شناس
 هزار مصرع شکر صرف منعمان سازند
 ز عالمی که کس دوستی بسر نرساند
 اگر زار دولت آگهی عجیب ملا
 بیک تبسم در دیده ام سرافراز
 نظیری از ره سجیدگی شو و غالب
 و فل مساز که میزبان بدست صراف است

پس قدح شمع شبستان این است
 پر ترک ده که بدو تفسیر رسم
 باش تا سجده میخانه کنم
 غافل از طوف صراحی مگذر
 یک بت ساده و یک خم باده
 می و خمار و خرابات منان
 گردن تاک بسبازی نبرند
 که بارنگ تهمت زور است
 مے فردوس نظیری جستی
 بمیان آمده لبستان امین است

دل بقرب و بعد او مجور نیست
 گرچه از آن نورست روشن دیدار
 شمع مجلس بیخ غیرت آخته است
 عجز و اصل شد چو عجب از سر نهاد
 اجنبی و عقل نفی شاید بست
 به نغمه گردد بهر هم زخم ما
 نابغیان بت پرستی میکنند
 از نظر دورست از دل و نیست
 دیده را طافیت آن نور نیست
 نیست یک پروانه کور بخور نیست
 کبر جز از سر کشی مجور نیست
 بس بزرگ است این خط مغرور نیست
 عشق غیر از غلت ناسور نیست
 بنده در افعال جز مجبور نیست

سرور از آن گل هوای در سرت
 غیر شوی در سر محمور نیست
 بس نظیری زین فغان جان خواش
 ناله دل نغمه طنبور نیست

کس نمود جرعه کز حکرم گزک خواست
 هر که زیاده دادمش بیشتر می نمود
 آده نقش بازیم ورنه فراز دیده ام
 من همه عجز و همگنان میل نزاع میکنند
 رنگ رخ سخن نشان میداد از عیار مرد
 گفت و شنود و دوتا مایه عیش میشود
 عالم و یک مسیح دم و دیر منان و یک صنم
 مصرع نظم به غلط صیغه نثر به سقط
 بے نمکی گفت کس کز سخنم نمک خواست
 برتر کش ناسختم کاسه که برتر نخواست
 کس شست کز حسد بے پوشش و یک خواست
 هر که صبر بافت شد عاقل از وحش خواست
 صاحب فهم خورده بین ناصره را نمک خواست
 آنکه شمرده زو نفس همدی ملک خواست
 مهر چه بخو است رے من اختر فلک خواست
 نسخه نظم و نثر من نقطه سهو شک خواست

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده
 کز لک جا به کش نسخه صنع حکم است

گر یزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست
 جمال منبج ویدی شراب منبج نوش
 ز پائے تابشش ناز و عشوه صف لبته
 بخاک می نخری کاکله که دل نبرد
 حکم عقل عمل در طریق عشق مکن
 فلک بر سر بازارد هر غم چید است
 نشاط رفته ز دوراں به صبر و نیازم
 بیای غولیش کجا میتوان رسید کجا
 هوای وصل کس میکند که بوالهوس است
 کس که کشته نشد از قبیله بلایت
 مگوئے عذر که در کینش با مدار نیست
 هزار معرکه در خصصت نمک انانیت
 که خار خشک به از سنبله که بویا نیست
 که راه دور کند راه برے که دانا نیست
 نشاط نیست که یکجائی هست یکجانی نیست
 که بد معامله آزرده از نقاضا نیست
 که طی راه فنا جز پال عنقا نیست
 دران دلی که محبت بود تمت نیست

نظیری هست بحال ز غمزه خویش تر
 بشکوه تا دولت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت بر بد نیست
 مکتوب سر بهر دلم ناشیند نیست

رازیکه در دست ز دل باید نهفت
جلد و بیاض و فرم از راز دل پرست
درین تاجچه بر آرم فرو برم
خشم آن حریف نیست که دل کین کشد از
گفتم اگر بمنزل مقصود پی برم
چون یافت دل که بر سر راه زبده ام
رقیم دره بکنه جمالش نیافتیم
دیدیم و دیدنش ز خودی بے خودی نداد
زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند
افسون خامشی بلب دل و مبد نیست

بیاکه مردم و بر راه چشم جاں باز است
بخون ما اگر ت میل هست مانع نیست
چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کس
در آرزوئے تبار قدوم تو همه شب
نمی رود چو گر سنه دلی چه سود ازین
چو بلبل نفسم من ازین چه ذوق مرا
صمد بجائے صنم بر ز باغم آمده است
دعا کنید بوقت شهادت مرا و ابر

مکن شباب نظیری بکار جان بازی

که چشم کارشناسان کارواں باز است

زبان طعنه ماکونه از بریدن نیست
ز لبیک گشته ام از دروایتظار نصیب
چنانکه خانه زندانیاں فرو داد
ز بے تعلقی خویش تن باین شادوم
بهر وصل و ملال و نشاط گر به کنم
علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست
نگاه را بر بخت قوت است بسبب نیست
شکسته جان نفسم جرات بریدن نیست
که جاں سپرون اگر هست دل فکین نیست
دراں دلی که طلب هست از میدان نیست

ز تار زلف تو ز نار بر میاں دارم
گرفته طبع نظیری سوال ازو مکنید
درخت گل نشکفت ست وقت چیدن نیست

این پیش خیل کجکهاں از سپاه کیست
دامن کثاں چو ابر بنگسزار می رود
پانچم به پیش از سر این کو میسرود
آن ابروئے کشیده کماں از چرخانه فاست
گیرم بمسرت کند انکار کشتنم
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
بر باد داده طره ز رخسار یار گر
مے بیندم بخون و نمے آرم به باد
از کف بعد از دامن و دست نمیدم
کف میکشد زلف و نمے گویش کس
چون بگذرد نظیری خونی کفن جشتر

طعنه فضاں کنند که این داد خواه کیست

خواهم این لبان پر غم را بشویم و رشکست
روزگار از خاطر من چون نیل از خیار شست
پایه از پیش آمد و کارم پس من گرفت
طعم شکر داد عشق اردر گلو کا فور ریخت
دیدنش بر عسرت من حسرت دیگر فردو
دوستان هرگز نه بیند از محبت عیب دوست
در رخس آبے کشیدم خاطر من آزاده شد
میکشم حواں مے بے ظرف در بر من حال
این نفس تنگست بر مرغ تو بال پر شکست
آسمان بر انشم چون عود و مجمر شکست
دست در اندیشه یارم زبیر پر شکست
تلخی میداد غم و رشیم از شکر شکست
خواستم بیکال بر آرم در جگر نشتر شکست
خاطر من خوش شد اگر بخت گرساغر شکست
باد بر لبان زید و شاخ نازک تر شکست
شوق دل پیمانم را بر لب کوثر شکست

در بر من در نظیری شد ملاک از انتظار
مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند خلاص مرا و ز حال من آگاه نیست
 بخت بام سرکش است مدعا بام بختنگ
 فصلها شد از تباہی بر نیامده عمر ما
 شست دل صدمه کشودم بر بدف کار نکرد
 خاطر دوراں ز کین دوستاں در عهد تو
 عرض حال جمله ره دارد بخلوت گاه قرب
 پیش ازین در جان سپاریها از لب لبسمتم
 جستجوئے وصل با این زندگی بی طاقی است

گر نظیری شکوه از بے مهریت دارد مرغ

عجب صاحب را که پو شد بنده و دلخواه نیست

هر کس شهید آں مژگانه دراز نیست
 محمود را اگر چه جہاں ز بیر خاتم است
 شه را چو پرده از رخ شاید برافکند
 معذورم از ضعیف و جگر خسته مانده ام
 عاشق و فغانماید و معشوق سرکشی
 دائم کماں کشے بکیم گشت مست است
 کوغزه چشمگیری شود کو ناز کینه و رز
 مارا چه اعتبار و اثر با وجود دوست

یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر

بیچاره دل که بچاکش چاره ساز نیست

عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست
 ویده ام و قریبیاں وفا حرف بحرف
 من دل شیفته آزار نمی دانم چیست
 آب جیواں نخورد صید تو از لذت تیغ
 آتشم در سروسامان بچه تدبیر زدی

صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست
 نام خواباں همه بخت است بهر نام تو نیست
 که ز خویشم خبر از لذت و شنام تو نیست
 حال محبت و دہاں مرغ که در دام تو نیست
 یکسر موج مرا نیست که از رام تو نیست

آخر ای در گرامی ز کدام آب و گلی
 به بر از ندگی قامت موزول نازم
 باش در دوستی از خویش نظیری تو نیست
 که ز آغاز تو پاینده ترا انجام تو نیست

هر که معنی نمی خیزد ز دل گفتار نیست
 خار خار کوئے یارے هست هر کس نیست
 سحر چشم بت بکار است و دعائے بر تمن
 توبه بشمار میگویند میگردد و قبول
 مستی و شاید پرستی هرزه خدی نشاط
 پیش پایے گرم و سرد روزگار افتاده ایم
 اندکے لے ناله امشب بجز میامبت
 مردم از ترمندگی تا چند با هر نا کسے

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو

بهر نفس نرے و هر دم صحبت در کار نیست

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست
 خنده بر عالم مزین کین گریه هر کس گرفت
 باغبان و هر نخل عمر را آ بے ندا و
 عشق از یک تا خشن بنگاه دل تاراج کرد
 زخم بیک نام آب زندگی شود بد و من
 ترک خطی کن که دارد خوئے افی روزگار
 غنچ و افیون ز لیحا کار در یوسف نکرد
 عشرت تنگ دل مانوس هر گلشن است

از حجاب امشب نظیری باوه بر سجاده رنجیت

یار سا آداب می خوردن نمیداند که چیست

گشت دوزخ شرے ز آتش سودا پس بخت
 شد قیامت قدرے فتنه زبالا آتش بخت

لالی باغ پیر مردن نمیداند که چیست
 دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست
 کاشتن دانست پیر مردن نمیداند که چیست
 صبر بیدل حمدا آوردن نمیداند که چیست
 هر که تیرا و خورد مردن نمیداند که چیست
 نیست تا آ زرده آوردن نمیداند که چیست
 هر که دل در باخت دل آوردن نمیداند که چیست
 غنچه برگ عیش گسترده نمیداند که چیست

هرگز از لاف جوئے مشک به پیمانہ فکند
 حسن در پرده نهال بود که نقد و جهاں
 کام ازال یافت زلیخا که چو یوسف را دید
 از پله تربیت خضر و هد آب حیات
 سمره در چشم بلا غمزه پیکش کرد
 نخل پیونید تو هر چند نظیری بر کند
 در نفس تخم تویی عشق تو بر جایش ریخت
 رفتی بهرم غیسر نکو نامی تورفت
 اکنون اگر فرشته نکو کویت چه سود
 هم صحبت رقیب شدی از غرور حسن
 یاران متفق همه از کار میکنند
 رندے که می فروشن دلاولیش روئے
 برد از رخ تورنگ حیا با دہ ہو کس

با کاک و غمزه نظیری اثر نمند

فارغ نشین که خون دل آشنای تورفت

بیچ را از دیده صاحب تمیز و نیست
 هر که از معشوق غافل گشت لذت نیافت
 گل گریبان چاک نرگس مست فتنه چین
 بر در پیرمغان هرگز نمی میرد کس
 چون سرائے کاروانگا هست دنیا بر گذر
 سینہ دارم که از مرهم جراحات می شود
 بنده که بیای کی کرد از خداوندی بخشش
 بجز عجز اگر عشق اینجالات رفعت میزند
 کوکب را خود بناخن سنگ میاید برید
 عشق یوسف را در کیم دایدینا و فروخت
 تالبد را ز لب خبر دارم و لایق نیست
 دیدن بے معرفت را در دو دنیا و نیست
 سرور غیر از هوای در سر مخمور نیست
 در مقامے کاب جوائست غیر از سوز نیست
 شرب نمی آید که صد مسکین رو بخور نیست
 زخم از نیش محبت نیست کان سوز نیست
 گر چه معزور است اما جز تو معزور نیست
 جلوه داد برطن عشق هست کاند طو نیست
 جمعی شیر و نقش شیریں کار هر فرد نیست
 بندی خواهد بهر زادی منظور نیست

گرتزنی گرش اینجالات رفعت میزند
 غایت خواهی نظیری بسته خوابا مشو
 از تاج حسن اگر حور از ملک منظور نیست
 جلوه داد برطن ماهی هست کاند طو نیست

روایت الشع

عطاش را نه توانست و نه خواب باعث
 اگر چه رزق گدا باز پس نمی گردد
 خزاں در دو و سحاب آب دو و هتال گشت
 جنون عشق تیغ دیر بود من چاکم
 بر آتانه پیرمغان ربه خواهم
 خراب و مست چنیں میزیم نمیدانم
 لیم راس و معشوق اگر کریم نکرد
 عجب ز بهمت درویش اگر قبول کند
 بس است بهر کرم ناله گدا باعث
 مقدر است که میگردد و شش باعث
 بیس که برود که پرورد و شد چها باعث
 بوسے گل که شدم مست شد صبا باعث
 تو گریب نشوی بشود خدا باعث
 در آفریدن من شد چه مدعا باعث
 سخاوت را نشود کج و کیمیا باعث
 سعادت که شود ساء هما باعث

ریا ز دیر مسجد برو نظیری را

که فقر با ده کش و گبر پار سا باعث

بر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث
 پر خشمگیس مباحش چهاں که پله نزع
 از هر عجمی بخاطر ما کین سبک ترست
 آنم که حال مشی و مخموریم یک نیست
 ریزم گل نیاز و نضرع در اضطراب
 خط ملے بکف صدق داده اند
 وار و برائے طفل شکر در کنار بحث
 بر هر غبار خاسته سازی سوار بحث
 این راج ما بروح کند در عیار بحث
 هرگز نکرده ام بکس در خار بحث
 زان بر تیره ام نگرفته است بار بحث
 هرگز ز راستی نشود مشر مار بحث

مطلب گر یزدان تو نظیری جفا کش

جز در ضمیر کمت نگیرد قدر بار بحث

روایت الحیم

فسون خط تو پیغام بهشت شب و اج
 ظهور حسن تو امنیت بدوران داد
 چه صلح بود که حسن تو با و فانی گنجیت
 میان زخم و خدنگ تو الفت پیوست
 حسود مهره دل قلب کرد عاقل ازین
 مرشک زرق در انگور و انم گردد
 نماد شوکت شامان کس نم داند
 سوار معرکه آخر الزماں ابرج
 چنان بعبده قلب عدو بهم شکند
 مثال نسبت اعقاب جدا و نیست
 قبول تربیت استاد میکند شاگرد
 بیان قصه زمش نکو نمیدانم
 غنیمت که من از گنج نقب یافته ام

سر نظیری و خاک سرائے پیرمغان
 ز آستان کربماں گیاره و محتاج

روایت الحیم فارسی

اے کعبه که گردن من بشیند بصفایم
 نرخ نظیر حسن قبول تو بلند دست
 گر بهر از خلق و سرشت تو ندارد
 با قهر تو علت نه و با مهربمانه
 عشق تو مرا از بیت و زنا بر آورد
 با آنکه ز پے چشم عزت ترا نگران بود

جائیکه عطائے تو بود کفر و خطایم
 زیریم دل از بر سر دل تا بسمایم
 خاک پے روح القدس و آب بقایم
 آنرا که مراد تو بلا خواست و عایم
 آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضایم
 ز قییم و نکردیم نگاہ بقیفایم

کونین چکار آیدم از با تو نشاشم
 کم وصلگی از طرف ماست و گر نه
 بے دولت و صل تو نعیم و دسرایم
 از بخت نالت نشود کم بطلایم
 از نیست که این زمزمه با طبع نظیری ست
 بانگ که نباشد نکند کوه صدایم

روایت الحاء

دیل و نائے دریدیم با وازه صبح
 دیر کشیم ز فیض سحر آگاه درین
 مئے و معشوق باندازه مانے باید
 کم خراشت و دم مرغ سحر بر خیزید
 مغفیر جام بیار ابرش مے در زین کش
 سپه شب بشیخون دعا بشکستم
 رفته او راق شب و روز بهم بر چینم
 دست در گردن غدرائے جهاں اندازم

سرود شمشاد و بو جلد اند نظیری و قنست
 لبر شاخ ساریم سارا وازه صبح

گوش گل میدرد از فزوده پیغام صبح
 تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده
 نو گل از مرغ سحرگاه گرفتار تری
 در چناں بزم که مستان سحر مے نوشند
 دست و پاگر نزنند دل نفسم مے گیرد
 غم مطلوب سراز و امن دلبر نگرفت

حق دیدار نظیری نرسائی تبسم
 در شب وصل اداگر نکتی دام صبح
 مانده ام بادله از بحر عزت زین محج
 دیده شد غرق طوفان چو جگر گوشه نوح

در ره دوست هلاک زن فرزند بخت
صد بهانه که بیک بر تن نه بر تقصیر
گاهم از باد هوا سنگ ببار دظا هر
بر دل و سینه من داغ جفا کرد مهر
نه بخود حامل پیمان محبت گشتم
صالح و طالع اگر جمله چو من واجوبه
سوئے رحمان علی العرش توجه کردم
بر در وصل و داغ کس و پیوند فتوح
صد کنایت که بیک را بنود رنگ صبح
گاهم از کلک قصاص جرم بزدل شورش
در رگ و ریشه من قوت بلا کرد روح
عشوۀ ویدم و خوش بود سر از جام صبح
توبه در توبه ز رشتی بگریز چو صبح
بانگ زده عرش که پاکی زمکان بایست
در صحبت همه بر روی نظیری بستند
بخود اے فایح ابواب درے کن مفتوح

روایت الخاتم

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ
اگر بگلین تو بلبلی پناه آرد
هر از چنبد که در راه تو شامید شود
باب خنجر جلا دِه طهارت ما
اگر سوالے از اں لب کنیم خیره بخش
بکعبه سجده عارف نمے کنند قبول
محرمات حرمگاه ماے معبود اند
عجب که جاں سلامت بر نه مغز و اں
چگونه حرمت در ویش بار سامانند
که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ
کسے نمیزندش گل بر آفتاب گستاخ
همانیکندش قصد استخوان گستاخ
که پیش تو نتوانیم داد جاں گستاخ
بمیزبان کریمت میمان گستاخ
اگر بد بر نهید پا بر آستان گستاخ
بمقتضائے طبیعت مده عیاں گستاخ
ستارگان قدر انداز و آسمان گستاخ
سوال زشت و غنی سخت دل ماں گستاخ

مباد صاعقه بے نیازی بچد

چنین مجھے نظیری از و نشان گستاخ

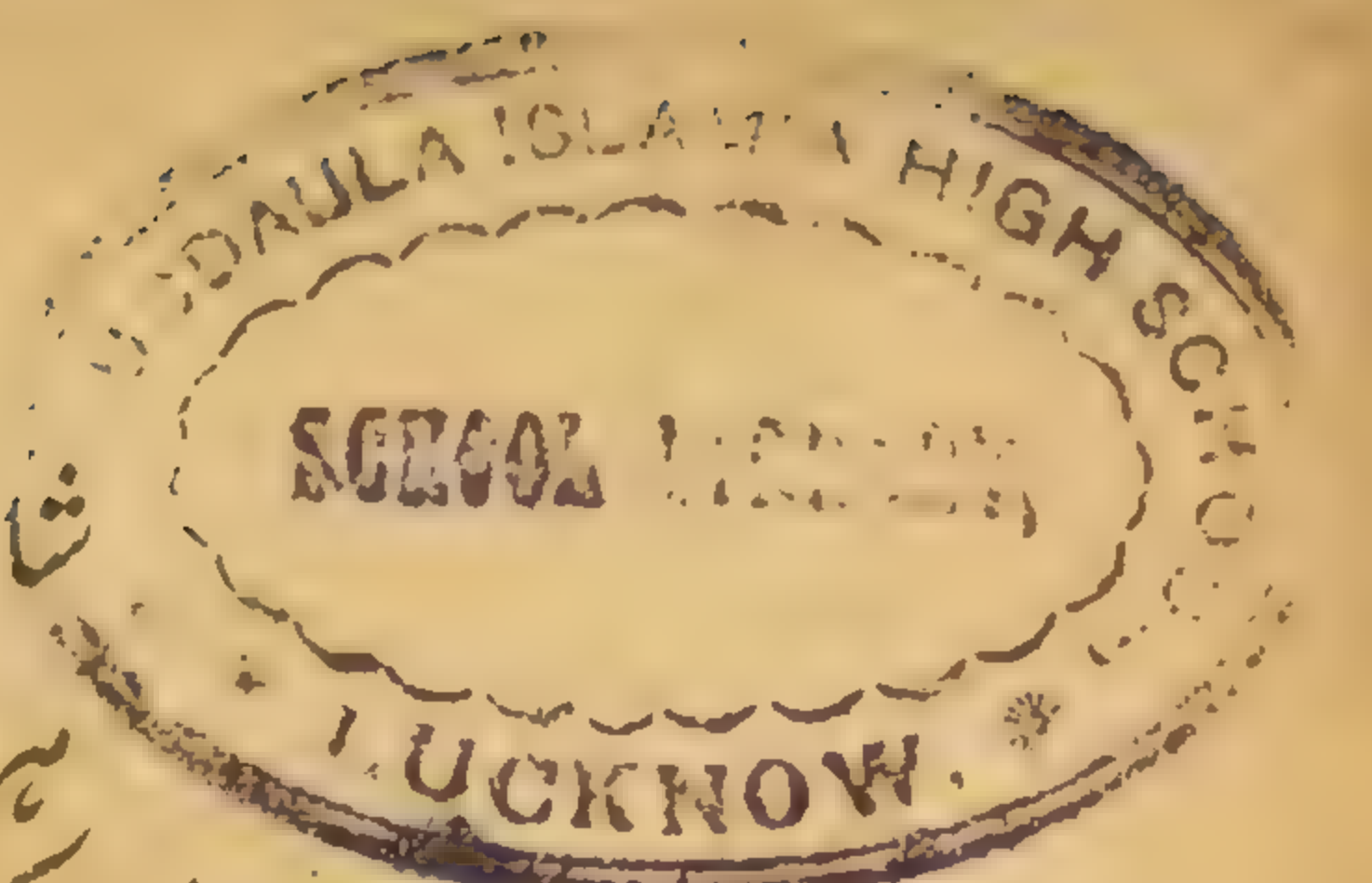
چونیت حد که بیابن نیم سیه گستاخ
بزار جابے ز برون میزند طبل رحیل
نشسته لغمه سراپاں بهم چه دانستیم
چه سود از حرم امن و خوابگاه فراخ
هنوز رخت ز ایاں کسے زده بگشاخ
که سنگ لفرده ماں می پراند از میر شاخ

ز دام و دانه صیاد مرغ می نالد
غبار لشکر یا جوج غم جهاں بگرفت
هیچ حیل ز پیش اجل خلاصی نیست
خبر نداشت که بر سنج میبکشد طباخ
که گفت سد سکن رنمے شود سوراخ
ز گرگ اگر بجی پوست میکند ساماخ
چنان رسید جراحات بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زونا گهاں نظیری آخ

روایت الدال

پرده برداشتم از غم نهانی چند
ز اں ضعیفاں که وفاداشت درین شهر
سر و سامان سخن کردین این جمیع نیست
بس خرابی که ز بیکه بیکه ماں نشناسد
کشته از بسکه فتا و ند کفن نتوان کرد
بیچ دل راستم حادثه مجروح نکرد
بچکس را سر پائے نزد ایام که ما
بر عشرت طلبی نخت دل آرم بیژن
چشم بر فیض نظیری همه خواب دارند
کاسه در پیش گذاشته سلطانی چند
شمع را زنده دلی در شب نار آفرشد
شاخ سرکش شد و دست همه کوتا نماند
عند لبیب از سراید بفس معز و دست
خلعت و هر باندازه حال اکنون نیست
هجو دینار که در پائے کرسیاں افتد
کمتر از رنگ حنا بود سما لطف جهاں
نکرنا آده انیست که امسال گذشت
نقش رخسار تو بر صفحہ جهاں گشت رقم
بریاں میرود و امروز گریبانی چند
قفسے چند بجا مانده و زندانی چند
پهلوی من بنشانید پریشانی چند
مانده ایم از ده غارت زده و پرانی چند
فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند
که نه لعل تو بر اں ریخت نمکدانی چند
پشت دشتی نگزیدیم بدندانی چند
چیده ام از گل ایں بادی امانی چند

روز عشرت همه در خواب و خمار آفرشد
جو رگل چین و نزاع سر خار آفرشد
گل بازار نبروند بهار آفرشد
چرخ را رشته بهم رفت و مدار آفرشد
کس نگفت از چه شماریم و شمار آفرشد
سر و سینه نفتانده ایم و فگار آفرشد
غم آنده جهاں بود که یار آفرشد
پرده بر یک طرف انداز که کار آفرشد



شادان گوشه چشمی نظری دارند
هر چه دل صید همیکه دشکار آید

دو می ز می نزار که صد شور و ثلث شد
ایں رسمهای تازه ز حرم عید
باز این چه آفت است درخت امید
بیهوده برگزیده آفت نشسته ایم
رسوایم و گرنه تو صد بار در دم
و ستاره مار گنج گره در گلو شود
شب زنده دار باش که تاپیریت تراش
در صدر چوں حضور نبود آستان گزید

بس نغمها بگوشت نظیری هو بس کشید

در از درون به لبست و به پیرون در کشید

قاصد و لے آزرده تراز آبله دارو
کس نیمه میفرانخت لبش چشمه جیوان
شاید که شود جلوه گرا ز غیب جلای
معشوق جمیل ست و غیور ار نه بگویم
هوئے بفرانخت نکند در هم صحرای
در پاش می باید و در ظرف تلخ
فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق
بے باده کیم گشتی و بے نغمه خم ذوق

چون گفته و نا گفته بسجیدان بخت است

شعر که تلفت نظیری صله دار

کمال عاشقی جیرانی و بدار می آرد
نه رشک خود فروشان میکشد کاز کم سبیل
نور خوا ا از قضا نماند فیضی نور و نر
چو آتش ویر میچاند سمندر بار می آرد
فریب حسن غدا از میر باز می آرد
بخت آرد و بدیدی اختر از دیار می آرد

بند خط جمال یار سودا می عجب دارد
مسلما عاشق رخسار و هند و ال زلفش
مبارک فال صبح دولت و دیدار خواران
و خود بیتاں چه میگوئی بزم بخواران

نظیری از نواز شهای در دوست در دوغم

که چون جنگم بضریت بر سر اسرار می آرد

چون ابر بهاری بسرم سایه فکن نشد
چون شمع که شد و بهر پروانه ز تابش
میخواست شود قابل نظم بلا غت
بے جام هم میکش و بے باده هم مرست
شک نیست که از نیم نظر کار بر آید
همای گیش را اثر ابر بهار است
از یاد و دیار از نکتم یاد عجب نیست
بر خاک درش جاسی شهیدان ند کس

همان بهشتی مخور اندوه نظیری

نر تنگ دوران چمن بیت حزن شد

بگو شمع از پریدن ما می چشم آواز می آید
مبارک پی می هوائی کز دیار دوستی خیزد
بغل بکشایم بر کن از غیبت ما می ایوانی
بساط جادو می بر هم خورد و جادو نگارانی
محالست اینکه بر دام نگاه من گذر افتد
بهر راز در پر زوشت از بخت و نیاز است
بترتیب صبح صبح دم دیدم که دولت ا
معاود ما می گونا گوست و از آنکه حسن او
نبا شد محرم آهنگ دولت قدر هر سمی

که از غربت درین ودی عزیز باز می آید
که بے بال و پر آنجا مرغ در پر از می آید
که از ناراج جسن مملکت پرواز می آید
که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید
خرامی را که از پی صد کند انداز می آید
که از بالا همدار چنگ آں شه باز می آید
کمر بست و دران خانان بال می آید
بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید
نوا نازک بروی این پردای می آید

چونند تسخیر دل مشتاق را در میان شکلیبائیت
که دل مینار و دود لبر ز روئے ناز می آید
نظیری دوتاں را از دل ناگفته کے ماند
تخل کن کہ او خود بر سہر این راز می آید

بہوش بیچمن کن کہ شاہداں مستند
چمن پیالہ کش است و صبا قدح پیمائے
بزیخ خرقہ نہاں باغ میخورد صوفی
جہاں و عیش جہاں حرف قاف میخورد
تو نخل خوش ثمر کیستی کہ باغ و چمن
بضریت تو چنان تشنہ ام کہ صبرم نیست
ز بیقراری افلاک داغہا دارم
نوافزون ست ز اندازہ بریشم خود
بر فرنگتہ ادا میکنم کہ خلوتیاں
تو نخل میوہ فشاں باش در حدیقہ ہر

ز گاہی تو نظیری خندان این چمنی
گہے بیباغ شدی کہ نشاط دار ستند

اینجا نہ بہر سنگ سید نور فروشد
فریاد کہ ہر کس با سیری فتد اورا
غیرت نگذار کہ بچشم و دل منکر
نہ بندہ بود و عوی مستور کی خواباں
سر دست چنان خالق و دیر ز آتش
آں در دشت کشانے کہ تشنہ عیارند
اخراج منحل خواہم و تاراج قریب باش
در عشق تو با قدر و بہا یم کہ غریز است
قربان شدگان تو بقصاب ہر کوئے
بارش دل و بینہ ناسور نظیری

این پائے بلبش نہ بہر کور فروشد
شرط است کہ از خویش وطن دور شود
یک ذرہ ز خاکستر منصوبہ فروشد
ہر چند کہ جلال لبر طور فروشد
دروادی دوری شب و بچہ فروشد
فردوس یک خوشہ انگور فروشد
کز ہند برہم بہ نشاط فروشد
ویرانہ کہ در کشور مجبور فروشد
یک بینہ بعد ضرورت ساطور فروشد
خوش باش کہ کم نذرہ بخور فروشد

ما بید بوستانیم مارا ثمر نباشد
از لب بروں نیاید آواز عشق بازاں
تاراج ویدگان اند آوارگان معشوق
صدور اگر کشانید بر خلق گاہ دیدار
اول نشان مردی اخفائے کار خولبت
فیروزے ضعیفاں در عجز و انکسار ست
تا دل بجائے خویشست و اورد عنان فیدہ
از تیغ کے ہر اسم دیدار فرد قتلست
دو گوشہ نقابت سیر گلست و نسیم
ہر بار و دمسافر حرف تو ارمغان ست
فاصلہ کہ میفرستی رطل گرانش درودہ

از شاخ لہو بر گے حاصل نشد نظیری
لب تشنہ باد کشتی کز گریہ تر نباشد

ز گرد شہائے چشمش مستی پیمانہ میخورد
چو در روز قیامت ہر کس خیزد بسوئے
مہیاے فنا تم جلوه در کار می خواہم
چراغ اہل عشق از کلبہ من میشود روشن
ز لبس محو تصور کردن یارم نمیدانم
سبق از یک درق لبی و محنوں چہ حالتاں
ز شرح قصہ مار فتنہ خواب از چشم خاصاں
بردیا و دیں خواہی سر شکے بر جاحت یز

مگر گاہے نظیری میسکند آرا مگاہ اینجا
جنوں از سایہ دیوار این ویرانہ میخورد

دوش بر سوز دل و بینہ ہر اتم دادند
نالہ کردم بنہاں عشوہ حموش ششم کردند
سرچشم ہر دیدند و حیاتم دادند
گر یکہ دم ز شکر خندہ نہ اتم دادند

مرد و دوستانیم از ما بتر نباشد
پرواز مرغ بسمل جز ز بر پر نباشد
راہے نیمرو و عشق کا سجا خطر نباشد
آنرا کہ چشم بستند را ہمیش بدر نباشد
بہتر ازین کہ گفتی دیگر منہر نباشد
تا نشکند صفت ما را طفل نہ نباشد
عاشق کہ شد پریشاں صاحب نظر نباشد
خونے کہ عشق زبرد ہر گز بدر نباشد
زین خوشتر نظر را ہرگز سفر نباشد
یک خانہ نیست کز تو پیر از شکر نباشد
کز ما خبر نیا بد تا بے خبر نباشد

درد و صاف غم و شادی بمن ازانی شد
پاره پاره جگر طور ز غیرت خوں شد
گر سینه و بیده ترا از مفلس کنعان بودم
تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را
تا خم و خمسکه عشق بر اتم دادند
که کس بودم و چوں کوه شب اتم دادند
خواجہ کشتم که از آن حسن ز کاتم دادند
از خضر همت و از لوح بحاتم دادند
اخترام شعله بر چرخ نظیری زده ست

کس چه داند که چه عالی در جاتم دادند
گلزار شهر آمد و بازار چین شد
تا جیب کشاوم که از آن نامه بر آرم
هر دقل که میخواست کند دشمن حاسد
از ظلمت شب مرغ خروشان نشا مشب
پرزور تر از باوق تلخ ست محبت
الفیت ده هجران وصال است صبوری
تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبند
تا هم سفر اشک خودم کار خواب ست
هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نے چاک گریبان شد و نه چاک کفن شد

آخر بمن آن منجی هم کیش بر آمد
نیش سیم گر چه نمود از صف مترگان
چشمش ز کمال خانه ابرو بمن انداخت
اتصال دو گیتی بکلاه مبرم بود
کافه که بشمشیر و سنان ویر بر آید
بر خلق تلک دید گراں هر که دریں بزم
دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل
دادیم بجا منصب هم از آنی جانان
سامان نشد از سعی خود کار نظیری
واں کافر بیگانه بمن خویش بر آمد
نوشین نگه از عقب نیش بر آمد
هر تیر که چالاک تر از کیش بر آمد
و یهیم شه از خانه درویش بر آمد
از دیده خوین و دل ریش بر آمد
پس از همه رفت و ز همه پیش بر آمد
لیک از همه خویش و فامیش بر آمد
دل نیز دور و غرض اندیش بر آمد
دیوانه شد و از خود دانه خویش بر آمد

یغمائے تودسته بکم و بیش بر آورد
عشق تو شک انداخت بهفتاد و دولت
حسن تو بقید و وجهان سلسله افراشت
از بیلک مترگان تو شد کشته جمانه
چوں از تور بد صید که کعبین غزالت
خط نیست که بر عکس رخت سایه کند ست
در صلیحت کس نزنم چنگ که عشقم
عشق از خودم خوب را بنید نظیری
ناراج تو دلق از بر درویش بر آورد
حقیقت آیین خود از کیش بر آورد
آوازه آزادگی خویش بر آورد
با آنکه ندیدیم که از کیش بر آورد
چوں بچه شیران بغضب نیش بر آورد
از صیقل تیغ آئینه ام ریش بر آورد
از کشمکش عقل کج اندیش بر آورد

خون گرمی بیگانه ام از خویش بر آورد
درد و غمت که بچو هما استخوان خوردند
بر نامه ام مخند که آشفته خاطران
مست آیم بصلح اگر ننگینے بری
نیشکر آچنان خورد کس دوست دوست
جانے و صد کشته مترگان چه میبکتم
چشم هزار نشانه جگر در کبین است
آزادگان بجائے رسیدند ماهان
هر جا گلست بهر نظیری طرب گمیت
کے بلبان مست عم آشیای خوردند

مجلس چو بر شکست تماشا بمار سید
دلال عشق بود خیر دین و دلتان
دی خنده بر بضاعت درویش و دلش
بال و پرازد از می منزل بسوختیم
آموخت هر چه عشوه ز کبر ببا فروخت
گر کمر میم تیره شب از خواب جسته ایم
بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت
در بزم چوں نمائند کسے جا بمار سید
خود را فروختیم چو سودا بمار سید
صد کاروان لشکر به نے بویار سید
پیغام بے نیازی عشقا بمار سید
اندوخت هر چه غمزه ز یغما بمار سید
حسن تو شور کرد که غوغا بمار سید
ز نار راهب و بت ترسا بمار سید

مارا کجاست از زش زخم التفات تو شد عام آنچنانکه تمت با رسید
 رحمتی نماوستی مارا ز یاده کن زان خم که یک پیاله صبا با رسید
 مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت

باد بهار و نغمه صبا با رسید
 هر سحر سلسله از پائے صبا بکشانید
 در دنیا یافتیم سوخت ندانم ز کجا بلبلان بلچمن راه نوا بکشانید
 کارم از زلف گریه تو پیچیده تراست بر این رشته ندانم ز کجا بکشانید
 اخراے گل گذرے کن بختاں تاکه چشم نرگس بره باد صبا بکشانید
 بر اتم افتاده دل و دیده بر انداز نقاب تا همه عقد گهر روئے نما بکشانید
 هر کجا فتنه آن چشم سیه و کارست که باشد که زباں را بدعا بکشانید
 سیرایں دائره بد نیست و بے ترسم چشم از خویش بیند ند چو بکشانید

گر بماند نظیری برم این زمزمه را
 مطربانم گره از بند قبا بکشانید

نمے توان بگزند از من انتقام کشید که دایه ز هر لطفی مرا بکام کشید
 زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت بهر که داد مراد از من انتقام کشید
 هزار نقش خوشم داد چرخ نادیدم قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید
 مرا فریب نبرد از ره ار نه این جادو عنان خاص گرفت و کمند عام کشید
 باه و ناله جرفم ز جام و نغمه لگو که کارم از من و مطرب باین مقام کشید
 شراب دور جزاں بے تفادے گرفت که گر حلال رسید و اگر حرام کشید
 چه جلدے من که بجام شراب طره خور فرشته راز فلک میتوان بدام کشید
 چنان نزار افتادم بعشق نیم نظر که سایه از سر کویم بره بر بام کشید

لباط غایت اے عقل و هوش بر چینیید
 در نظیری بے طرف یک و جام کشید

شکے بمن گئے ز ادائے سخن رسد صد جانکه مقام کند تا بمن رسد
 من بردار از نیلے این نور سوختم بیرون چو بعره آں انجمن رسد

در راه تو شمال و صوب اور تر دوند تا بو گرا و هی که به بیت الحزن رسد
 گرد زیر گلبنه قسم را نمے نهی جائے بنه که ناله بگو شش چمن رسد
 گفتند کم بقاست سمن عند لبب گفت اے کاش عمر گل بحیات سمن رسد
 جیے که یاره شد بملامت رفتند دست جنوں مباد باین پیرهن رسد
 زاهد ز سر تکتہ صوفی چه آگهست در شبیه بای چشم صنم برهن رسد
 باز بچو تو معجز عیسیٰ بباد داد در نرگس تو کس بچو افسوس فن رسد
 اے جاں بسی در و نظیری نمیرود

مرگے مگر بداد دل زیستن رسد

خونم از بر خاک ز بزی نقص باین کشود خاکم از بیرون در زیری پریشاں کشود
 گرمی اهل محبت از دم گرم من ست ناله من ناشود و بلبل غزلخواں کشود
 شور بختی را چه سازم چاره توان ساختن چون شک بر لبش آمد و رشکداں کشود
 باز بے ما و لخر اشاں را کمندے لازم است هر چه دست مار رسد و روے گریاں کشود
 پشت پا زن بر بوس آنکه هوا و عشق کن تا بیت خود نشکند کافر مسلمان کشود
 بیچکس بر روئے لبه کسب جمعیت نکرد بر سر کوتا بخوابد دل بسا ماں کشود
 داروئے غم گریه متانه بیند پیش ازین آں هم از کیفیت افتادست رماں کشود
 بنده نتوان کرد ما آزادگان را جز بمر جنس ما بسیار کیا بست از زان کشود

تنگد شے چوں تو که با بد نظیری قرب دست
 آنچنان نوباده هرگز فداواں کشود

هوائے کوئے او آواره ام از خانه میسازد فسون او پد را از لیسر بیگانه میسازد
 صلاح عشق نه کفرم یقین از کار ایمانم محبت کعبه و بران میکند بتخانه میسازد
 قلمم در اختیار دست من چون نقش موهوم گرم فزانه میدارد گرم دیوانه میسازد
 بناخن ریشنه جان میکنم از هم خوشاوستی که گاه چنگ زلف زنگارے شانه میسازد
 دل از رد و قبول مجلس خوں شد خوشاوستی که شب با کج گلخن روز با ویرانه میسازد
 چو بختک از بے بازی عزیزم در کف طلق زلفم دام میداند ز خالم وانه میسازد
 من از بزم چوں بیگانگان ش نظیر کرد اگر من نیست بالائے تپیان میسازد

چو غریبان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد
 چو بر بام و در مردم نشین جغد ناسازست
 ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشه چشمی
 محبت جزو جزوم باز هم بے نایب دارد
 پیام نو بهاری لاله گویم ابرو بوزی
 بچشم کم نیاید دید قدر زبردستان را
 بجز زلف پریشاں در خیالم نگذر دخیل
 مبادا برگ بارم کم اگر افتاده ام نگی

نظیری لازم عشق و جنون جنگت ناساز
 تو معذوری بمردم مردم فسر زانه میسازد

امشب چمن از گریه ماتازه و تر بود
 مے رست رگ و در نیش جان از بن ناخن
 در زیر لبم گاه طرب ز فرم مے صفت
 تا روز بخلوت که مقصود اجابت
 از کثرت آمد شدن در و خیالی
 وز بهر نثار قد مے چشم ترم را
 گفتم بدعائے سحری وصل تو خواهم
 تا صد جگر م سوخت چه پیغام و چه نامه

بگذشت گریبان نزوے چاک نظیری
 پیشش چه بلا دست و قاعے تو لب بود

با آنکه ز مهرش بدلم حور نگنجد
 پروانه بهمتاب کبد بال فشانی
 از گریه من عشرت او تلخ مسازید
 سلطان و گدا بر در میخانه خرابند
 ما را چه محل ایک عذر بزان نپسندند
 در دیده او نقش من از دور نگنجد
 کز عیش بخلوت که او نور نگنجد
 در بزم که خوش بمکان شور نگنجد
 در مطلق ناشوکت فغفور نگنجد
 هر دل که در و ناله رنجور نگنجد

نومیدی و آنکه ز تو ایس تیرگی بخت
 ما و روش ویر که دریائے خطا شوم
 از صدره ویرانه پیری جلوه کنانت
 کرمست نه دم وزن از عشق نظیری

کیس ذوق و هوس در سر مجبور نگنجد
 هر جا رسید بیا به دولت ز ما رسید

دانشیان ما پرو بال همار رسید
 بلبل نمی شود که ناله بوستان
 کس ما جوائے بلبل و پروانه حل نکرد
 باغمزه این معامله پیش از است بود
 هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش
 شب خنده بر بضاعت درویش و لیش
 کرد تلخ عیش حریفان ز حرم
 آزار از جراحات بیگانگان رسد
 مے ده که رفت نوبت مستوری و صلاح

کس در جفا طریق رضا را لبس نبرد
 در حیرت که کار نظیری کجا رسید

با شالم فتنه را هر که در شور آورد
 تخم غم در آب و خاک من مگو بر مید
 آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
 عشق و تشریف هم آغوشی محالست بیکس
 نه همی هنگامه رسوائی من شد بلند
 حسن گل بر قے به لبان و که کنول شاخ گل
 بر سر راهم بلا از هر طرف نه در آورد
 خرمن حاصل کنم گردانه محمود آورد
 که پس از مرگم جواش بر سر گور آورد
 خلعت سلطان برائے مفلس و غور آورد
 عشق دائم بر سر بازار مستور آورد
 بلبل و پروانه را مجروح در بخور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
 موسی از بهر چراغ آتش طور آورد
 هوس پروانه اسب تا بگرد و دور میگردد
 نظر خوبست اما دل غبار آلود میگردد

ز کا و شمای قمرگان تو پر خون دیده دارم
 و لم را کرده ذوق خوشی که نگذارم از دستش
 تو که بر عجزی سواد دل بانای زیان داری
 درین مدت غم چراغ عجبت بر خود بیند
 کس این بے اعتدالیهائے حسنت را کجا گوید

بشفقت گاه گاه سوئے خود میخواب نظیری را

جدائی دیده از وصلت نسلی زود میگرد

گفته که وقت علاج دماغ من باشد
 مقیدم به بت خود چنانکه میخواست
 ز طوطی عشق همه کار عقل دیگر شد
 مشغولش مقید که مرغ زیرک را
 سفر گزین که نهال اول از طول شود
 چو زره ام به واسطه ویران باز نیست
 ز بسکه جامه ز شوق تو پاره پاره کنم
 توان ز تامل من یافت اشتیاق مرا
 ز ناله بس نکند زانکه کم رسد اسید

چو شاخ گل همه مرغان سزد که گوش شوند

که بلبل چو نظیری درین چمن باشد

آنرا که قبول تو خیر یار نباشد
 از قیمت یوسف نشود یک سمر مو کم
 گویا تو بروی میروی از سینه و گریه
 از نرس کش محو تو در بستر و بالین
 از جادو حسن تو که در پیش جمالت
 غم یار من و بخت سراسیمه که این غم
 آن شد که افتد بخش و خاره عشقت

در هیچ که هیچ دلش بار نباشد
 هر چند خیر یار بیازار نباشد
 عیادان کس این همه این دشوار نباشد
 بر پائے رود و قنیه و بیدار نباشد
 بر خاک طیده صید و گرفتار نباشد
 گرا ز تو بود چو ز منش عار نباشد
 هر سوخته زین نشاء خیر دار نباشد

باور و توان کس نکند یا و نظیری را

پروانه که سوزد بگش کار نباشد

دو شینه سر و دے دل انگار بر آورد
 امسال و گرا شک صلاح دوم ز بدم
 من تو به نیا و روه ام از کجه که کافر
 تنهانه مراره ز دانه بوجهی عشق
 هر خار که اندر ره مایه کف پا خورد
 بد کرد سما هر که در خلوت ماند
 چو کبک خرمند بهر که گدشتی

بس سر که نزد بر و را فلاک نظیری

کیس صبح طرب را از شب تار بر آورد

بخاطرم که گشت دوست دشمن شد
 چو خانه شکر شست عمار را بنیاد
 مرغ اگر نشد مضطرب ز آلودنت
 در اشتیاق تو چوینا صنف صنف گفتم
 سراز غبار تو گفتم بروی تو انم برود
 کشید بر سر دیوار بوستان دای

مساز خنده و گریه زنجیر پاکه نکشاید

لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را بنانه باطل نهاده اند
 در مانده گشته است باین رو بار عشق
 زین گل چه دیده اند بگر حلالش
 قلزم بشو رفته و عمار نشسته تلخ
 آو این چه دوستیست که مرگ بیکدگر
 خوارم مکن که بختن آبرو سے را

بس معنی جمال درین گل نهاده اند
 هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند
 کز رنج راه پایی محمل نهاده اند
 زین آب زندگی که باطل نهاده اند
 خویشاں بریده در ره قاتل نهاده اند
 با خون صد شهید مقابل نهاده اند

زکاو شمع قمر گار نه چو اختر آفتاب نیست
 در بنای رخ تمام که شامانه چیده اند
 در بزم خلد نعمت هر گون چیده شد
 گردن بنه به تیغ نظیری که عاشق
 بر سر کلاه مردم غافل نهاده اند

بیل ز شوق تو چو ناله در سماع آید
 میست در خم شوقم که گزنجوش رود
 چنان بنالش من روزگار خوش دارد
 به بیع عشوه بر م جان که مست ناز مرا
 بجاست ناله مرغ چمن که گل بشتاب
 چنان فسانه بلبل بر م به دردش
 سر از اطاعت فرماں کشم جم و کس را
 نمونه ز وصال تو و منکاش ماست
 که ذره در نظر از مهستی شعاع آید

بصیر داد نظیری قرار و فرماں ده

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود
 دد لته بود که مرویم بهنگام وداع
 راه بیگانه پیش نداری که کس
 صبر داریم که این تهمت عشق از سر غیر
 قصه ما بجز زبان وطن خوابد گفت
 نیکوئی دوستی آرد بدل دشمن دوست
 مرد عاشق ندید دل تماشاخانه جهان
 سر چشماں تو کردم که ز لبس خو بخواری

من و آزار نظیری ز کسم عار مباد

ز باں آید از آغ گل کز دل برود

بزم غم غم بار ندارد
 ما چهره بخون کنیم گلگون
 چون شعله ز سوز سینه رویم
 لبس بوئے برود گل که دشتش
 ما عسکرده می کنیم بسیار
 آئینه بعیب ما ست گویا
 هر نامه که دل من کند خون
 خوشحالی روز وصل دیدیم
 این غم که طالع آرد از کیت
 بے نام نشان خوش است مرغی
 گردون مهر دارد اما

خونابه کشیم ما نظیری
 مے عشرت کار ندارد

من آن صمیم که کس نظر بر حال من افتد
 شکایت خوش بر آید که خود از منزل دل آبی
 نیم مرغی که لبش شوار باشد صید من کردن
 از آن برجم که هر که عقده در پیش چرخ آید
 بزین در نامه ام ای بر محشر از گرم بر خن
 لقا تل خون خود پیش از سوال حشر می خنم
 مرا گتارخ گویند است در مجلس نخواهد شد
 مرا از گوشه چشمی که از عالم بهین دارم

بے پیر شوق مے آید نظیری کعبه میترسم
 بے نا که ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مرد و رایسلے تو باشد
 بدل تنگی کسم دل خوشش همیشه
 نواز د هر کرا رانے تو باشد
 که تنها جانے غمهایے تو باشد

نیازم ز خود هرگز دله را
شود مجروح مغز استخوانم
منه کافستگی در شور آرد
حریفی که خود باز بیجه سازد
نهایت نیت طو مار دله را
که دورت نیت کاخ سینه را
گل صدرنگ میرود اداں خاک
سحر که هر که پیش از خواب خیزد
دو عالم نقد جان بردست دارند

نظیری زندگی در درد دل جو

که درد تو میجائے تو باش
پس از نه مه جان را من عیش بچنگ افتد
مخمس جامه بر اندازد حسن تو بریدند
مرفح تا کدایی خا و خارا را رنگ افتد
بمشق رویت از دل ارغوان لاله چلیم
قلند و خراشیده ای رخسار خسته و زارم
پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم
ز حسرت سوختم و ز شرم دود بر نیاردم
ترقی در توجهم کم شود عشق مجازی را
تمنای که هرگز نتوانم دلدرد بیاورم
جنیبت دار را بندگان و ذوق جهان هم را
همیشه بچو اجزای خط بر کار در کارم

نظیری بهر حظ تن مطیع نفس گردیدی

چه نصرت در گذرگاه بیکه امرو پا لبتک افتد
آرد و کربلای و جنگ باز کرد
صلح مصلحت پے جنگ دراز کرد
فد و سرگونی او بر طرف نشد
بر من بقدر مرتبه عشق ناز کرد

خود ای کام دشمن خود دید آنکه او
عقل نظر با بیند دوستان فکند
چشم طمع بدور که در قسمت کساں
صد مجرا از کرامت لعل تو دیده ام
هر جائے بلیم از تو نرانی پستش
صوت تو از نرانی نا امید برگزشت

طبل وجود عیش نظیری بهم نزد

کوتاه دیدم حلقه خواب دراز کرد

یکه فکرم هوس هر روز در سباجم اندازد
ز صافی بدم از زیب و رنگ طبع بیگانه
ز سلطانے بکنج گلخن افکند نقد یرم
ندارم مستی طاوس اگر عمر رنگ طاووسم
بخون سرگشته نردارم دله از چرخ دولاب
حیات و مرگ خود چوں حال افسانه می بینم
چو مرغ غنای سحر خوانست از بس ذوق قریبم
اوانا کرده فرض صبحدم تا چند مخموری
بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گرد کرد
عزیزان از تعلق سخت در فتن گرانبارم

ندارم شورش ذوق نظیری اشکیابی کو

که چوں شکر در آتش چو شک در آبم اندازد

دل با هوش و دم بروں ندید
در کشد بحر بای غم عاشق
دل اسرار بین حدیث قدیم
چپ نوشتند نامه حاضر باش
منکر آن نگاه وحشی را
چشم بادوست نم برن ندید
رشته از قلم بروں ندید
جز بکلم قسم بروں ندید
نشو کاغذ رستم بروں ندید
راه از دیده دم بروں ندید

نگه از چشمش از برودن آید
 این خم از بهر مرگ شود جهان
 پده آب خضر که در دروشت
 مرد باید که فکر یار از دل
 بکفم جام شادمان گوی ده
 نتوان کم ز پیر تر سا بود
 زلفش از تیغ و خشم بروں ندید
 غیسبیل از بقم بروں ندید
 خاک جز جام جسم بروں ندید
 تا زید نیمیدم بروں ندید
 تا زخم رنگ غم بروں ندید
 میرد از کف خشم بروں ندید
 اگر نگیرد خشم نظیری را
 ابر سیراب نم بروں ندید

جهاں جواں شد عقد بهار می بندد
 ز صبح نشو و نما آب و خاک الوان شد
 نکاح باغ و بهار است دایه لبناں
 چمن ز صوت بلند هزاره پندارد
 ازین حدیقه چو گل زود یابیش رفتن
 مسافران چمن نایه سبزه در کوچند
 زبے ثباتی گل بر درخت پنداری
 گمے که دامن صحرا زلاله رنگین ست
 چه عیش و سوریس شود ز دورانی
 وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه
 ز دور چرخ چو ماهیت ناں بگردانم
 متاع نجات نظیری نیافت در غربت
 امید بار بجزم دیار می بندد

باز نرگس را گلستان صفا افسر کند
 غنچه گردد سبز مغفر سبزه رنگاری قبا
 از گل متاں بروید تاک می شویده وار
 حسن محل بر قیامتین افکند کتاباں
 فتاح گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند
 روز عرض آید که هر کس بر خود در بر کند
 لاله خوین ز خاک کشتگان سر بر کند
 بلبل شوریده را هر نگ خاکستر کند

شاخ گل شد خنجر آذر که بر غم خلیس
 جلوه شور انگیز یا نشد هر که آید در سماع
 ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبح
 بر تن رنجور سودا می دزد باد بهار
 صبحدم دامن کشاید حله عطر آگین شود
 سنبل اسرار میرود که از راز سپهر
 باد آزار بهر سولجبت آفر کند
 باوه عطر آمیز گردد هر که در سماع
 صبح را کم از فروغ لاله احسب کند
 استخوان را مومیا فی مغز را غنچه کند
 از گل انگر بر فروز و غنچه را بجز کند
 هر چه گوید ابر در گوشتی زمین باد کند
 در روانی گوینا طبع نظیری خند چناں
 کا خنجر آید در ضمیرش ثبوت در دفتر کند

در بخت نقش آملها بر آب جویستند
 چو موج روئے هوا بر سراب میرانند
 میرس حال که این مطربان چاکدست
 بخت جان ز دم این مخنیاں گوئی
 نه عاقبت که تن در دلدخلت خاک
 بکشت و زرع هر احسان سید آسید
 مجوز ناموران غیب نام کین خاناں
 بغم باز که از بے نشاطی ایام
 درین جزیره جمال میسر ایم شعر
 اندین جهاں دلم آماده گزینختن ست
 بخت نقش درین کارخانه در کار ست
 مگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانه شیرین مرا گوشش نکردند
 یک خورده گرفتند پس از نکته بسیار
 مار و تره ازین مائده بر چنگ کشادیم
 معلوم شد از مستی فاحصه ما
 باید بجزارت چو موسی که درین راه
 صد تلخ چشمم شکری نوشش نکردند
 گشتیم فراموش و فراموشش نکردند
 در کاسه ما جوعه سر جوشش نکردند
 دادند حکمت می و بیجوشش نکردند
 یک چاه نکند که خس و خاشاکش نکردند

در حلقه شدم زان خط رخسار فریتم
 اشجار چین دست بهم داده دیار
 جانم بره بر دگیان سخی سوخت
 خون نایه به آیده بر جیب و کنار
 امروز نه رحمت که لب نشنه گذارند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری
 تا مردنش از زمزمه خاموشش نکردند

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد
 نشاط صحبت فریاد در شک خیر و دوا افتد
 بشهر و بادیه فرسودم و کس نشد
 چو قیمتی نهدم روزگار بفروشد
 مراد است تپنی گوشه نقاب پیرو
 همدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چسبند
 عنان دل ز مالالت بتاب و دستم گیر
 ضمیر روشن تو لوح محو و انبیا است
 چو ذره خلق جفا در هوا ت میگردند
 تنم ز سنبیل بند زمانه کاسته شد

حذر نه آه نظیری که خانان سوز است
 مباد این خس سوزان بدست باد افتد

هنوز راه نگاهم به بال و پرند همد
 خراب تر گس سنگین دلاں سرمستم
 ز غم بگونه زریں شدم چه چاره کنم
 ازین کشاده جبیناں ثبات عیش مجو
 بزم بر یاس بساز و مجو طاعت کام
 ز خوان به نعمت دوران صفا بقسمت ده

بدر و سوز که بر لب آب عتابت
 چه یاد جور رفیقان کنم نصیبم بود
 مثال مالپ در یاد حال مستقریت
 منور که منفعه بر سر کنند آل مردان
 ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی

بهر که غوطه بدر یا نزد گزند همد

وقت شد سینه فرش و پیچید
 آفتاب از کلبین بر آرد بهر
 مند سینه نخل بگذارد
 همه ذرات خاک بت گرا
 حسن رنگه جهان نموده بوم
 زارغ کز نه بجهت کست پرواز
 اصل بهتر که ترک فرج کند
 دیده سیل بهار شد که جهاں
 تر و خشکی که کوه و صحرا است
 زحمات خار و رنج خار را
 از غواں سا که خون کند سیلان

بسن فریب چمن نظیری دید
 از بهشتش عشاں نظیر پیچید

عشق ست طلسمی که در و بام ندارد
 بس حلقه اوان بقدر عشق بریدند
 با و بیکه و زود جدا گشت محبت
 بس زاویه حال مراد ز طیف است
 آغاز جنونم شده پایان محبت
 از خویش کسی نشوم تا منته هست
 آنکس که ازو یافت نشان نام ندارد
 یک جامه بر اندازده اندام ندارد
 عاشق مروت و دلایم و جام ندارد
 تاب نفس هیچ و دم شام ندارد
 کار بست با خاتم که انجم نام ندارد
 بهر دانه بجا با عشق آرام ندارد

کو نه نظاں در طلب نوشته را مهتد
عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد
ناں دانه مشکین و خط سبز ندیدم
مرغی که دله در گرد دام ندارد
جان زیر لب اند پا و شرین لسته چیند
کال نخل بهشتی ثم غام ندارد
سرخوش ز لبش پیش شدم کز لب ساغر
مے چاشنی تلخی و شش نام ندارد
عریانی ما را شرف کعبه پوشد
در ویش حرم جامه احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد

کس نیست که در گردن از و دام ندارد

نه دل آزاده پائے بست شود
پیر و از دل و دوست شود
همته کال با عتدال افتد
کے لعلت بلند و پست شود
عشق را پائے معین نیست
مومن از عشق بت پرست شود
بهوائے که در داغ افتد
ناقه در زبر بار مست شود
کار از انکار بکشايد
عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم پار سا برود
خط که بر روی خوش نشست شود
هر که بیند طلوع حسن ترا
سرخوش از نشاء است شود
چون نقاب از جمال برداری
هر چه نابود گشته هست شود

بحر و راستین نظیری راست

کے گرم پیشه تنگ دست شود

اینکه دل نامد چوں حوزم حاصل کرده اند
بیکله از اضطراب چشم بسمل کرده اند
از کلام دو دواں یا این دلیل افروختند
چرخ را پروانه فانوس محفل کرده اند
ایں گل رانه هر شاخ خود روتی نمے آید بار
تخم یکجا گشته صد جا آب در گل کرده اند
در خیال قید زلف خال هر کس مانده ماند
فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش و برادر گره
خواں دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند
ان پئے و شبامشو پویاں و ریں موج سرب
هر نفس نقشه پدید آورده باطل کرده اند
خلق را در هر نفس موت حیاتے مضمرست
در زلال زندگی زهر پلاط کرده اند
روئے از میدان سحر زان بگردان بل افق
پلے کوبان سحر تازان قاتل کرده اند

ما بچین زلف کشتی بر کنار آورده ایم
عشق در یابست کش دیدار ساحل کرده اند
گرد خود گردم چو بنیم در هوا ئے کیستم
زره ام اما بخور شیدم مقابل کرده اند
عشق را هنگامه امروز از نظیری روشنت
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بنجره روز استم بهیں معامله بود
ابدر سید و نیا سودم اینچه مشغله بود
نصیب من زازل در دله دوا گردید
که بر دباری هر کس بقدر حوصله بود
قصور طرز نگارم تمام حسن شکست
که از میان بهیں با منش مجادله بود
بهوئے من سبب اجتماع و لما گشت
جنوں که باعث اشتغالی سلسله بود
بصفت نقش خط و خال خویشتن نقاش
نکو کشیده که آئینه در مقابل بود
دل ز تیر و دالش بقیل و قال افتاد
لطیفه ز لبش صد هزار مله بود
لبش بدادن کام نمود چه داما
بنجره کرد حوالث که بد معامله بود
فریب قول بدانیش گر گشت
ربود یوسف از ماکه چشم فافله بود

بنگنه گفت نخل میکنم نظیری را

ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کے بملک حدوث از قدم نمے افتد
که بر گذر که شادی غم نمے افتد
بروشانی دل رو که رفتگان رفتند
گذار زنده دلاں بر عدم نمے افتد
من این مرقع ابواں بیفکنم رونے
که طرح رندی و تقوی طے بهم نمے افتد
زبان دعوت و تسخیر به که بر بندم
که در چراغ کس نش بدم نمے افتد
مسافرے که بنا بود و بود خود بیند
بفکر منفعت بیش و کم نمے افتد
دلیل عشق نزیبه کسے که در هر گام
سرخس چومح به پیش قدم نمے افتد
چنان ز شوق تو گردیده اند سرگرداں
که راه کعبه روان بر حرم نمے افتد
چنان پریش روی تو جذب لهما کرد
که عشق بر بهنای بر صنم نمے افتد
بذکر من خط نسیاں کشیده اما
بفکر غیر ز دستت قلم نمے افتد
ز سهو خاطر یاراں چنان سقیم شدم
که سایه قلمم بر رستم نمے افتد
نوشی از نظیری دعا و گرد شش نام
ز شوق نامه بکلمه رقم نمے افتد

نه مهر مغزے که بود بگفت از مصیبت گیرد
 شمع که گزند تر دارد داغ پیر کنعان را
 ورق از کس چه میخواهی سبق از کس میگیری
 دمی نقاش از بزرگی صورت نیاید
 نفس تلخ تحت ناطع حقیقت نیست با مغزش
 ز خود گر بگذری نشای کنی ملک خویشی
 درین دیر کهن چوں امن گردد خاطر انسان
 ز عریانی ازین شادم که از تشویش آزادم
 چه راحت از وطن آنرا که باز نشوید
 بعد ازندگانی چاک زد هر کس گریبان
 ز بس بوئے کمال شکر مے آید تو حیات

مشم تیز باید تا نصیب از پیر من گیرد
 پس گرم کرده چوں انس با بیت الحزن گیرد
 ز دل جو هر چه میجویی کفایت از خوشی گیرد
 فریب نقش شیرین دل دوست کو کهن گیرد
 سخن شیرین بود و فتنه از رنگ سخن گیرد
 عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد
 که اول مهر من بگرفت و آخر مهر من گیرد
 گریبان ندادم تا کس از دست من گیرد
 کجای برون گشت گل آرام بلبل در چمن گیرد
 بوقت مرگ نتواند قرار اند کفن گیرد
 در راه شاد و مغان بگیر از من بر من گیرد

سخن هر روز عالمگیر تر گردد و نظیر ساری را
 که مردم پیش جادو ساینده خسل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یک رنگ اند
 ز صحن سینه کشاید چشمه چشمه نور
 کلبه شادی و شمشیر غم بکف دارند
 بدل ز نغمه شیرین حرارت انگیزند
 چه حد زیرویم کفهم را نگه دارند
 سبک لال چون بفرزاک شان در آورند
 بفتح یک خلس این ابدال چون غم چنگ
 ز سر عالم لاهوت میبندند نشان
 میزان رنگ برآرد این فصول ساکنان
 سواد صومعه را نسخه فصول سازند
 بگوشتش کزنده بخور بر شان ندانش
 مشاطه رخ مستند بامی و قدح اند

که دل بر ند لصد راه و بر یک آهنگ اند
 بزخمه صیقل آینه آینه پر زنگ اند
 به بسط بر سر صانع و قبض در جنگ اند
 بصوت چوں شکر و شیر آهنگ اند
 بهر مقام خفیف و ثقیل بهم سنگ اند
 بطنی نیم قدم در هزار فرتنگ اند
 بروں روند که بر سینه و بغل تنگ اند
 ز پرده و گرد این گروه نیزنگ اند
 که آفریده صبح هزاره نیزنگ اند
 که طبع کار گه نقشهاست از رنگ اند
 که بر فروخته جرمهای گل رنگ اند
 مقاله غم عشق اند و باد و چنگ اند

اگر چه قاطع زبانه مایه هوشند
 دلیل اهل فنا بند در عروج و نزول
 و گر چه رافع شر عند جان فرنگ اند
 باد و ج و طیران در حسیض ره رنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار
 که در ر بودن ادراک چایک و شنگ اند

بقصد هر که سوت کعبه ناله راهی کرد
 کی بود رفته از آن تند نفشه در گلشن
 ز چین زلف نسیم نرود بموج عذار
 ز روزه زلف تو ام سایه و ضمیر انداخت
 نشان کو کیم اختر شناس بد می یافت
 کس چه خال ز حسن تو کامیاب نشد
 دلم ملاطفه از لب تو داشت امید
 من از ملامت مردم بعشق آزادم
 بجل پاک حسن تو صبح صادق داد
 دل از تو آب خورد کاروان مصری را
 تبارک الله از آئینه شمائل تو

عبادت سحری را مکن نظیری کم
 که هر چه کرد و دانست به سجده گاهای کرد

گردش چشم بیا مستی من حالی کرد
 قبض در کار ندیدم چو شدم مست ملام
 پائے جبریل بگرستی میالم نرسد
 شور این بادی از بادیه گردویت مدام
 هر که بر خوان طمع دست نیازید رسید
 عجز در مجلس اصحاب بکارست که چنگ
 دلم از خنده نوشین حریفان بگرفت
 قصه عشق بوضوح تو طوبیست طویل

دور و اژدها تواند قدم خالی کرد
 حل هر عقده که میگرد بخوشحالی کرد
 عشق بس پایه معراج مرا حالی کرد
 رخت مجنون بخدم برده مرا حالی کرد
 مکتب آلوده شد از شهید و گراں بانی کرد
 جانی از خسته درویش و غریب نالی کرد
 گوشه کو که دل از گریه توان خالی کرد
 درک تفصیل جالوت خسر و اجمالی کرد

یوسف از خوائی اخوان بکسادی افتاد
که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد
بود نزدیک که کام از لب شیرین گیرم
دست می یافت ظفر خجسته کم اقبالی کرد

کرد باز چرخ معشوق نظیری خود را
آنچه خوردان نکند او بکهن سالی کرد

خون از لبس هجوم گیرم در دامن آویزد
چنان در دوست آویزم بدل گری دمازی
نساز و پوئی یوسف بیده یعقوب روشن
مقیم کوئی تو بیروی تو یا بلبل ماند
گر فتم در بر پروانه سوزم دست نمی گیرم
ولی دارم بدست طعن ناصح چو کهن و کف
چرخ ما چه زبید و فرو به محفل سحر را
به پیش گر جلای او مه و پروین مشوایم

پس در نظیری این همه گفت و شنود دارم
گل می چیم از گلشن که خار می درمن آویزد

نگاهت چشم جادو بر نتابد
چو گل از تالش بر می فروزی
تعالی الله از آن لطف بنا گوش
چنان در دوستی تو سن غلغله
صبا تر سالی وز دسویت که ترسد
مزاج وحشی داری که از دور
ز لب وحشی غزالانت رماند
کلاه نازینک از سر نهادی
خندنگ چشم زود از زده قلندی
چو عزم بدست خویشت نماید
بقهر و ناز تو گردن نهادیم

فریبت خال همد و بر نتابد
مرا جت گریه خود بر نتابد
که برتا بیدن رو بر نتابد
که رخ طافتت مو بر نتابد
وماخت عطر گیسو بر نتابد
نگاه چشم آهو بر نتابد
دل شوریده ام هو بر نتابد
جبینت چین ابرو بر نتابد
کمانت زور بازو بر نتابد
عنان ز آنسو بایس سو بر نتابد
که سر از صولجان گو بر نتابد

روح آید در میان کلک نظیری
لالی تار صد تو بر نتابد

رنج از حسن جانان رنجتند
ز آن همه طوفان که بر انگشت عشق
از قضا آن جرمه چو آمد بکوش
ر شمع نور می شد هویدا هر کجا
از خار و مستی آن نور پاک
هر طرف رنگی بگل بسرشته شد
شهوته انگشتتند از مغز نه
وانکه از الماس بهر جان ما
نیز کردند از آن آلوده زهر
آب کردند از دل ما پاره
لاله حمرا و لعل آبدار
عکس از داغ در دل برداشتند
اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ
جو هر می از قول شور انگیز ما
غنچه را دل زان لای جانخواست
رنگ هر نقشه کنای انگشت طبع
داغ هر سودا کواندخت عشق
نگین بر خاست زین سودا بمصر
اصل این فرع از زمین شد عطر بزم

مایه می ماند باقی زین همه
بر نظیری در خراسان رنجتند

پیران که دفع فیض بتا شیر برده اند
چون من بر آنکس که نفس کرده اند سر
آب رخ جوان بدم بر برده اند
نور سحر بستاله شکر برده اند

سرگشته اند اگر چه تحصیل تجرید
از سالخورده گان بنود خوش فضل از آنکه
پیران ز روز تیره سیه کار میشوند
بیباکی و غرور جوانی نماند حیف
شادی بشیب گرمی وافیوں بود چه حظ
گر کج شود بجا دل نازک بران سوز
باموئے بهجوسبخته کافور نگر و ند
یوسف فریب گرگ مثل کجا خورد
پے تا فراز طامند بر برده اند
صحبت لطیف خانه نقد بر برده اند
با آنکه موسفید سراز شیر برده اند
پیران همه خجالت و تقصیر برده اند
این قوم ره بعیش بنزد و بر برده اند
بارگراں بقامت چون تیر برده اند
آنان که پے بر لب چو زنجیر برده اند
رو به بصید گردن نجیب برده اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام گیس گیر برده اند

چه خست کین دل کافر نهاد من دارد
باب و آتش از سرکشی نمی سازد
ز تیر ناله فلک را کیس بر انگیزد
ندیم غصه که روئے ز من بگرداند
چشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم
مبارزه که بدت متا همین سازد
چه اعتقاد کنم بر دو روی غمناز
بصد علاقه دل بایدم مقبیل بود
من آن عزیز زانم که بخت هراعت
بمسرت دست تجرد که نزل من گیرد
بمصرع که ندیاں ز نظم من خوانند

ز که چرخ نظیری عجب هراسانم
که کار مانے مرا بر مراد من دارد

درین سپید رسم قسمت و حواله نماند
هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت
اثر زهر و خطا این کهن قباله نماند
مسائل و حکم و دفتر و رساله نماند

ز باپ رحم و مروت نشان چه میخوای
ز بس مرود مان شفقت ز انبیا رفت
هر آنچه صاف قلع بود محراب خوردند
محوئے رحم ازین گریک ماه کنواں در
شکوه ختمت بر ویز حسن شیرین رفت
ز جنس خویش همه صید بسکند ایام
زمین گذاخته آشپز عذارانست
ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند
خواص مهر گیای هزار ساله نماند
بغیر روی می در تیر بهیاله نماند
که شستری کله و مشتری کلاه نماند
مه تمام فلک شد زار و باله نماند
ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند
کجاست خاک که داغ بر سلاله نماند

نواله حصه تن پیران نظیری شد
بیا که قسمت ما تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد
در لشکر کبریائے عشق نمود
روشد از صدر بارگاه شهود
عشق بر تخت از زبرنگریت
هر چه ابلهیت نمودن داشت
بیت جز عشق و عاشق و معشوق
عقل بر کار عشق سوخت پند
عشق صنعت نمود بے آلت
جامه مجنوں درو که خلعت عشق
عشق را عشق دی و فردا نیست
شد جوانی و عشق و حرص و هوا

ز دخن بر لب نظیری جوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نیارم که حجام نبرد
تپش و تالاش من گرم سواش سازد
حایل گر به کنم شرم که آیم نبرد
صدا و اهست که کس پیچید بجام نبرد
جز خضر راه بدیوار حجام نبرد
گشتام به پیر وادۀ چو گنج یتیم

خوار از عجز و تنزل شده ام میخواستم
 بسکه عطر گل و گل راه منامش بگرفت
 سرخوش از گردنش چشم و لب میگویند کندم
 قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نوش
 نکنم یاد لب با ده فروکشش بنماز
 نبرد مرغ که دانه نکند امیدم
 هر شب از ترس فتان بکین نظرم
 نیست از باد و بجز باد نظیری در دست

نگذر و آب رزان کام که آیم نبرد
 صفت آهوش بد نباله کشیدن نرسد
 کار سبیل زنگامش بطپیدن نرسد
 که زرگ تا بر گمشد چشیدن نرسد
 در چین سر و چانشن بچیدن نرسد
 و سبب صیاد بصیدش بر سیدن نرسد
 فکر بچیز ز شوقش بر میسدن نرسد
 کار از حسرت بادست بریدن نرسد
 که بسبب ذوق آسیدب گزیدن نرسد
 کس لب و چشمه جوال بدویدن نرسد
 که ببال و چه جبرین بیدن نرسد
 مالک از گرمی سوزان بیدن نرسد
 هوش از گوش شود محو نظیری ترسم
 گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

عنان دل ز خود رانی بفریادم نکه دارد
 دل و پوانه ام را گنج دور و پرازداد است
 چه گوید کفر مجذوبی با تنغنا ز جانیت
 بنالم کاندراں دل ناله مظلوم ده دارد
 گدازه عشق بازی با جمال بادشده دارد
 کس که عشق گره شد چه پروانه گنه دارد

مرا گریست کبره در دماغ از کبریا بی است
 بجای جملی است در هر جا که وقت است
 فقیر را که شهبانکه گاه از خشت اندر شد
 حکایتها می عهد دوستی را کرده ام از بر
 هان بهتر که نکشانی سر را از دل مارا
 بخاک پائے گلین مینویسد شکوه از غربت
 شبخون غم از جادو نمے آرد نظیری را

زاشک و آه شب سلطان ما خیل و سپه دارد
 ناک غم جاں شگافد سینه گر جوشن شود
 سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او
 پیش شد گشتی چپ دانه با یم پیش شد
 یک تو جاز تو در کارست و صد عالم مراد
 شب تر غم پائے غم بیدار دار و خلق را
 من هم از فریاد خود آرزو میگردد و لیک
 بسکه بیتی جامه جاں بر بر من ننگ شد
 وصل اگر خواهی نظیری شوق را سربا به ساز

نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود
 دل از ناله خوش گردید امید اثر باشد
 اگر دزدیده دیدنها نباشد به ریاس دل
 ز بجران روزگار در غبار عالمی دارد
 نگویم جرم ورا کشت شرم غمزه را نازم
 مکن دورم که پس نشوار باشد بال افشاندن
 و لم تا خوبا سانش نگیرد روز خورندگی

نظیری شاد هم باشی که خدمتگذار دیرینی
 کد این قدر و قیمت پیش او خاکت بسرا باشد

هرگز بسیر گل دل مخمرون نمیرود
عشق از جهان بیدار از خود گذشتن است
مرداں بجای غم و توکل رسیده اند
از زخم عشق درین مهر سنگ کشته است
لذت لجناب برده و شادی بغافل
در حرف تلخ نوش لبها صد دقیقه است
مرغان و شت را ز غم دل جرات است
از بسکه روشد از در مقصود حاجتم
آز که گوش دل نشود ناله لب است
راه وفا ز فرقه عشق بسنه شد

بوی نسیم فقر نظیری شیده است

از ره بتاج و تخت بیدون نمیرود

سازم آل منم که آلود که بے غم باشد
هست راحت الم کلبه احوال بر من
پیشم عشق با فسون نوس بند و خواب
شرح سودا سده و لم را سر و سامان مطلب
دعوی ذره دروغ است که عاشق باید
بر کس از تو نشانی بکها میگوید
هرگز از نخل بری کس تهرانس نجیب
غیر اخلاص و محبت نبود شیوه ما
نگهد بمرده مجبور گستاخی اما
گر ملائک از میر سدره بجا جوت آئند

از تنگ حوصلگی بای نظیری در وصل

عشق حومان ابد گرد بدش کم باشد

کسی که نشسته وصل سنت با کوفتر نمیرود
باب خضر اگر عاشق رسد لب نمیرود

کله بخشی و سر بازی شراب عشق می آرد
بشیدانی مزین طعم که هست از آب خاک دل
عجب گر آسمان سماں نواند داد کارم را
کدامین شعله روشن میکند شب چراغ را
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم
زرد ز وصل در شکم ز شام مجرور افغان
ره غیرت خطر ناکست پهنایش تماش کن
برائے امتحان آرد چه مانی راجه آذرا
بها عشقت بر خود چیده چندین نشان دهنه

ندام حال شبهای نظیری این قدر دامن

که جز بایس نمیرود گداند و بستر نمیرود

بیا که بنوع غم از خاطر بد زرد
دراں بساط که من خوان عشقت آرام
ز شهر خویش مرا شهوت تو دور انداخت
چه میشود چو کربیاں ره غریب نند
بطبع شوق تو نازیم و آن بدیرانش
دل نزار دین برد با خواست عشق
چو خون مرده سیه باده در ته پوست
دلم بیاد تو دریا نمود چشم و هنوز

بر آستانه ربه می نما نظیری را

که قدر مجلس خاصاں بایں قدر نرود

آمد سحر که دیو حرم رفت درو کنند
ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم
آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند
آلودگی بگریه ز داماں نمیرود
تا بازم از نصیب چه خوب در سو کنند
ناشده خوشگوار کردار گو کنند
مے بهر آزارش مادر سو کنند
دلوق مرا شعله بگر شست و شو کنند

تصدیق کم کشند گل و بادیه تابک
 کوزخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن
 تو کار دل بغضه معشوق و آزار
 حق عطای عشق نسا زنده هیچ ادا
 در کار بے دماغی ما برو کنند
 صد چاک دل تبارنگای رفو کنند
 بے طاقی کن که نکو یان نکو کنند
 که خلق عمر در سرائی گفتگو کنند

دیگر ز آب و دید نظیری بخون نشست

چند اماند دل که غم و غصه نو کنند
 عیشم خوش از آن شعله فروخته باشد
 نقل دل ریشم جگر سوخته باشد
 از محنت لب لبنتم آنکس شود آگاه
 که تیغ جفا چاک دله و دخته باشد
 در عرصه گلزار کند ناله ز تنگی
 مُرغی که بکج نفس آموخته باشد
 بیش نعمت عینت که بفروخته باشد
 نیکوئی مادر ره بازار خریدند
 غارت نخورد مهر که نبیند و خفته باشد
 محتاجی ما باعث آسائش باشد
 گرمی مفروضید که در مجلس مانیت
 شمع که نه از سوز خود فروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری

مشک است همه شرب و جگر سوخته باشد

ز آن خم که ز ابدان بقدر آب جو کنند
 شوریدگان صومعه در سبک کنند
 یا بند جمله مهر سلیمان و جام جم
 گر خاک راه میگذره را شست شو کنند
 درخت و سنگ میگذره دیدم معانته
 ذوقی که سالکان بخیا آرزو کنند
 از خود گذشته و امن بهر مینر نکرده
 در چشمه که خضر و سکر و ضو کنند
 خطر فیهیم سال که مبادا بسوزی
 منصور را کند بلا در گلو کنند
 خونا به زخم فاش کند ورنه عاشقان
 تار جگر کشند و گریبان رفو کنند

با کابلان گذار نظیری

ناید گل ز گلشن این دشت بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باره بود
 ناله برچید اگر در بوی آزاره بود
 شورش و عریده در شب آن لطف داشت
 بخت من بود اگر فتنه بیدار به بود
 خویشتن را بدم سحر بدو می بستم
 هر سر مو مرا باره و قد کایه بود

نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم
 مصر و یراں و لم راز بس آمد شیدا
 گل بنجاره گلو گلشن بیجا به بود
 یوسف بر سر هر کوچه و بازار به بود
 بر دل خسته من بود زنگارش هر چند
 هر طرف جاں بکفت استاده خیداری بود
 حسن و حیرت بهم افتاده غرض میگردند
 نه غم پر کشش و نه زحمت گفتار بود
 در وصالش بنظیری نفس باقی بود

دیدمش بر سر آن کوه عجب خاز به بود

میر و م جائیکه غم آخاز دلسا میرود
 ناله از هر جا که میخیزد با نجا میرود
 وقت جاں و ادن بد نبال اجل بنم چنانکه
 گو یا صد یوسف از پیش زینجا میرود
 تحفه رضواں اگر بر کف ندارم و نیست
 تا جگر از طفلیم ایماں به نجا میرود
 شائد از در دے بختا جاں فروشد میفروش
 هر که یک درهم است آنجا بسودا میرود
 من نخواهم رفت اما بهر نسکین دلش
 هر کجا بیند گویندش که فردا میرود
 بر من اندو به هجوم آورد دهانه جبریاں او
 که درش تا میروم دل در تیر پامیرود
 میروم نوع ز کوه او که پنداری بشیم
 صد کسم پیش و پس از بهر نقاشا میرود
 گر ز لوح چهره یلی ہی آرد سبق
 خاطر شوریده بخون بصرا میرود

شهر و صحرا را نظیری سوخت از آه و داغ

میرود نو عینک پنداری ز دنیا میرود

بکش بسوز که نام امان خواهم برد
 دعا بدرد سراسر امان خواهم برد
 کن ملاحظه از گشتنم که روز جزا
 ز رشک نام ترا بر زبان خواهم برد
 ز دل طپیدن آغاز عشق می گفتم
 که زین معامله غیر از زبان خواهم برد
 ز اضطراب و لم روز وصل معلوم است
 که از بلائے شب حبس جاں خواهم برد
 پس است چند کنی ای فراق بے رحمی
 و گر خویش تحمل گم جاں خواهم برد
 اگر ز دامن یوسف کنند بالینم
 سر به که وقت تو شد ز آتین خواهم برد
 بایں طال که من میروم بسوئے چمن
 چه جائے غنچه که برگ خزان خواهم برد

نظیری اینچنینی و تیر پرواز نیست

ز شوق ره بسوئے آستیناں خواهم برد

حسن چیده سربدل شوخی خود را می دهد
 دیده عاشق نیاید ذوق از دیدار دوست
 لذت دشنامش از من پریشان شود
 گردواز جان داد نم معلوم شوق دوست
 وریا یا نه نمی گفتم اگر طغیان شوق
 گر یه مانع و طبع میزبان رنجش پذیر
 شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری نکرد

رخت ماسوزد چه نقصان تماشا می دهد

گل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد
 میخواست ز مرغان چمن شور بر آید
 عشق آمد و در شاهر خود آئین خود دید
 مطرب ز برم خرقه سالوس بدر کرد
 شب نیست که از شادی بیار نگریم
 یکبار عجیب و هنر خویش ندیدم
 در راه و فائے تونه طوبیت نه عرض
 انکم ز تماشا شای چمن رنگ بر آورد
 یک لغت معنی بصد آهنگ بر آورد
 تا شهر بتاراج رود و جنگ بر آورد
 گرد همه شهرم بدف و جنگ بر آورد
 غم خوردن کم حوصله را رنگ بر آورد
 در جیب و بغل آئینه ام رنگ بر آورد
 شوخی تو فرسنگ بفرسنگ بر آورد

این خوں شده دل بسکه خرابست نظیری

در پیش تو نتوانمش از رنگ بر آورد

نال را نیست اثر که تو شکایت دارد
 مرده را زنده نماید و مابلو الجهاں
 ذوق هر مرغ با ندازه پرواز دوست
 عمل صالح و طالح بجوئے نستانند
 کس چه داند بهم مایه بنا بود رود
 دفتر ناله مارا نکشاید نه هم
 ورنه ما گرم دعاییم و سرایت دارد
 آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
 عشق بازی نبود هر چه نهایت دارد
 هر کجا کار لعلی بخت ایت دارد
 جنس نایاب خریدم که کفایت دارد
 مرد و روست برد تا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق

تو کافر. نماغم که ولا بیت دارد

باعث زاندم از بزم بحزن عار نبود
 تا شدم از تو جدا نفرت با مالم کرد
 همه آسای ز جدائی تو مشکل گردید
 بیدی در همه جا نام بر آرم که مباد
 ناله از بهر رمانی نکند مرغ اسیر
 عشقم از سود و زیان و جهان فارغ کرد
 خونی کس را بمن و بودن من کار نبود
 دولت آن بود که این فرقت بیدار نبود
 هیچ دشوار بیدار تو دشوار نبود
 خون من ریزی و گوشت من زار نبود
 خور و افسوس زمانه که گرفتار نبود
 از چه کارم بهم غم بهیمن کار نبود

خونددی کرد نظیری بر شش امشب خالی

صد سخن گفت که شش آسته اظهار نبود

محبت بادل غم دیده الفت بیشتر گیرد
 پس از واد سنگیها بیشتر گشت گرفتارش
 محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان
 اگر باد دزد مشتاق را شود و سحاح ارد
 مشواز حال من غافل که زخم کاری دارم
 مرا این مے که بر داز هوشت ل مجروح خواهد کرد
 چراغی را که دوشی هست در نزد تو گیرد
 چو صید جت صیادش ز اول سخت تر گیرد
 شکوفه اول افشا ند درخت انگه ثمر گیرد
 و گر بوئے رسد مخمور را مستی ز سر گیرد
 مباداد بگس صید ترا از خاک بر گیرد
 حرفی آگهی یابد که از عالم خبر گیرد

نظیری کوئے عشق سناین شاید بازی زندی

که گریای ز رود از دست کس یارے گر گیرد

بجو و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد
 بشهر مالفروشد جز رضا و محبت
 برال فراز که من می کنم عروج مقامیت
 چنان حقارتم از چشم اعتبار قلند است
 برطل خون جگر میخورم در نخت بشکرم
 ز تیرگی لبش انتظار شمع امیدم
 نشاط آمدن و کلفت و دایع ندارد
 کسے دوکان نکشید که این متاع ندارد
 که هیچ پایه برال پایه ارتفاع ندارد
 که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد
 که سر ز جام تنگ مشربم صداع ندارد
 برابر به پروانه شش حار ندارد

عجبت بوعده لطفش و لبت خوشست نظیری

که ام لطف که با نخت تو نزاع ندارد

کمند و اجماع غیر از شکار غم نمی گیرد
 مگس بر خوان مایه بزم ما تم نمی گیرد

نصیب یگراں ہر لحظہ طل خندہ لب زینت
بشیرینی محبت و در دل و بیکر زیادت کن
مریضان و یار عشق خوش بپارائی دارند
حساب امشب و فردا بزلت و در ہی دارم
سرے از خاک کو گم گشتہ ما بر کند شاید
بآہ و ناله میجوید نظیری بر درت رہے

سکندر صفت نے آرا ید و عالم نے گیرد
ز بیداد تو حرف مہر را نام و نشان گم شد
ز مہر بوالہوس گرد و دولت عاشق نے گم کرد
سحر بیتے مفتی میسر و داز تو بیا و آمد
بنائش خواستم جا و دولت افنا دم از چیت
پس از عمرے شد م عرضے کنم خندان پیش آمد
منابع و بیا کرداریم بر مار و مکن زاید
ہوس تا یافت بعد از من مزاج کار با گشت
ہوس را در فراق محبت خواب گریں گرفت
اگر پرسد کے حال نظیری را بگوئیدش
کہ در و امست آں مے کہ شب از آتیاں گم شد

زنگہت سحری شوق یار مے خیزد
بروئے یار نگہ رشخہ بیز مے افتد
سحاب دل شدہ در کوہا مے گردد
یہ دستگیری عشاق نا تو اں احوال
تنے کہ رفت ز پا بر غذا میغلطد
نہ از وصال ملو اں ملال مے گیرد
سماع رندی و گلگشت لذتے دارد
بہیں کہ طائر فرصت سید صیدش کن
جنوں ز سائبہ ابر بہار مے خیزد
بزلف یا رشکن قطره بار مے خیزد
غزال شیفہ در مرغزار مے خیزد
ز زبر ہر شجرے صد نگاہ مے خیزد
سرے کہ رفت زدوش از کنار خیزد
نہ از فراق حریفان خار مے خیزد
کہ باد شہ ز سر اعتبار مے خیزد
کہ صید افکش از ہر کن مے خیزد

بہیں کہ قیمت خود یافتی غنیمت دال
دریں ہوا و خلوت حکیم نکند آید
کہ از کہیں گہ شیراں شکار مے خیزد
کہ ہوش میرود و اختیار مے خیزد
جہاں خوش ست نظیری قلم بجلوہ در آد
کہ گشتگر ز سر نوک خار مے خیزد

چہ شور بود کہ عشقت بمن کرامت کرد
حدیث من کہ ز مجموعہ وفائے تو خواند
بکعبہ دل من عاشقاں نماز آرد
بہر نماز کنم صد ہزار سجودہ شکر
قضائے کفر ادا میکنم کہ بر من عشق
نثار دیدہ تصدق دہم کہ بخت جواں
فراق عشق نظیری حریص سودا بیست
دریں معاملہ نتواں ترا ملامت کرد

بے تو بر بال و پر مغال گشتان تنگ بود
حال آں گلگشت صحرائی کہ من کروم میر
بے تو بزم نمک مے بخت باد صیدی م
سایہ مجنوں ہمیشہ از را ہے کہ من کروم گد
نامہ دشمن مالیت بے تو مے بردارم
گر فردم از نشاط و دیدنت از من مرغ
پیش ازیں چندیں نظیری شوق مستی نہ داشت
تا نبود ی جام بے ساقی دے بے رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دار
تو شمع بزم ہر کس کشتہ صحبت غنیمت دال
صراحت از برائے کریم بسیار مے باید
کہ دم مجلس ساماں کہ میخوردن با آدم
برہمستی سزد گر متہم دارد مرا ساقی
گدا ہنگام مردن باد شاہی آرزو دارد
کہ ایں مردانہ ہم با گوشتہ تاریک خود دارد
دل چوں موم از سخی جلد با سنگ خود دارد
چو لے تیرہ دارم کہ مردن آرزو دارد
مہوز از بادہ پار بینہ ام پیمانہ بود دارد

سزوگر باغبان مرائے باغ از ناز بکشاید
که ببل گشت مست و غنچاش می در سبودارد
که این بود جام لطف کے وادی نظیری را
هنوز آن نشئه لب آب غریبی در سبودارد

منم مرغ اسیر می مضطرب از بیم جان خود
دل ز امید وصل و بیم حیران کرده ام فارغ
نه ذوق دانه دارم نه امید آسپان خود
نشته گشته دارسته اسود و زیان خود
ز قوت خویش یا بم طعم زهر و شکر یا گویم
بباغ روزگار آن خود تا مرغ کن سالم
کزی نعمت تنم هر درده مغر استخوان خود
که خود می بخم و خود می سرایم استان خود
بزمین میبدم از سادگی تیر و دکان خود
کسی کو تازند فضل خموشی بر دمان خود
نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روزه

هنوز امید دارم میسکند ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواریم بر در کشد
بر سر پرده شمع از بهر آن سوزد که هست
پس جانکه داشت کوفته فتنه باقی نماند
از درش تصدیق کم کردم چو دانستم که او
غم که هر شب مجلس فیسره زد میگشت رفت
چاره که بیقراری نشئه وصل ترا
از فراق امشب نظیری مجلس نام گهیت
بوسه خون آید چو خودم شعله در محراب کشد

تبسم لب از شرم خشم و کین گردد
کند بدیده شکر ریز اشک تلخ را
از بقیه آسایش ابد بخیرم
چو باد از سر عالم بچمد بر جسمم
نه قفسه دامن و نه کعبه کافه عشقم
که که جامه نقوش و رند گویند م
گر شمه اش گره از ناز بر جبین گردد
نخنده که از زهر انگبین گردد
جوانی که دلم یک نفس غیب گردد
اگر دمی بمن از قفسه غمشین گردد
چو سجده پیش بت آرم قبول وین گردد
که درست کسیت که پنہاں در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست مگر ناله حسرت کرد

دل مرا نور رحمت از دوا جان فرو گیرد
دل پر حسرتی دارم که هر چشم بکشایم
شهادت خانه ام را بر توایاں فرو گیرد
سر شک گریه ام از دیده نادان فرو گیرد
ز لب سایه بیم در کیش طاقت ناکم
ز خورسندی دال گزینم بر بستر بنم بپلو
سرم را خطراب از زانوای حوال فرو گیرد
جرا خفته ابل در دریا جریاں فرو گیرد
بجست می سپارم جان به بند از گریه چشم را
که گراشک میغند و هر را طوفان فرو گیرد
اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را

ز دل تا بگذراند صدرش نسیان فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود
بر همین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
نهادم در حرم کوی او سنگ مزار خود
من و اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود
تو خواهی کافری دال طاعت خواهی کمانی
خلل گرد در بنائے دین ایام نشو و سهلت
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص
لب امید داری لب نام از حرف نایابی
نظیری از تو در خون زینت هر دام از صید

تو هم فراق را آراشته ده از شکار خود

در بر من حبش تابستم دیگر و انشد
در گریه آن که غم آویخت کمتر شد و انشد
صد کلید آرد و بخت و فضل این رواند
خوشد بے کم و دخت و امانی که بکشد و انشد
تا غم از ویرانه مارا آمد نشد کشود
پنچال مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند
سعی کردم تا مگر از عشق بر دارم دلی
اضطراب از بهر جان بدون بسجده و انشد
آنکه شب خواب نظیری با فسون لبت
صد کلید آرد و بخت و فضل این رواند
خوشد بے کم و دخت و امانی که بکشد و انشد
تا غم از ویرانه مارا آمد نشد کشود
پنچال مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند
سعی کردم تا مگر از عشق بر دارم دلی
اضطراب از بهر جان بدون بسجده و انشد
آنکه شب خواب نظیری با فسون لبت

دل نمیدانم کجا زین استقامت میکشد
هر سر بر مو زخم دارد خود شسته از دواغ
داشتیم در سینه پیکان خدنگ کار بی
میکند کم سودگی سیر به بگرد خاطر م
قصه دارشکی امروز پیش دل گذشت
بر سر بانا رجا نبازی کما آن و بخت
میکشم سزا ز کشتن او نظیری بعد ازین
برفا چشمش نمی افتد چو این درو شود
آنکه او در کلبه احزان پسر کم کرده یافت
دوست دارد از غریبان ناله بیچارگی
هر که میخواهد که منشور خرا با آتش دهند
زود به خوبی زمانه شسته چنان لائق است
شد بهار عمر ناچیت ست انگور مهنوز
عمره آل کو بر آرم پانچم از آید بکار

م نظیری راست بر جان نظر افکنده ام
دائے گریه ز جرا چشم و دلم گویا شود

هر تر شاخ در بی باغ هوای دارد
یک فکر کام امیدم همه تیرس کرده است
بر من هم زود بهت کده نو مید نشد
حسن هر جلوه که از جلای دولت رابرد
نیست در حلقه مستان زمن آلوده تری
نار خورشید و صافش بفراق افتادم
لفسون و هوش بار اقامت مکشاه
تا نماند لباط هم در خاک میبازد
حذر از شهرت خود نریز که باید کرد

هر که سنگ و هر مرغ نوائے دارد
نزد خود هر یک فر بهای دارد
در هر خانه زنی خانه خدای دارد
از پیش گر بروی راه بجای دارد
اهل هر سلسله انگشت نمائے دارد
هر که بر من گذر و طعن خطای دارد
کان سر چشمه عجب برگ گیای دارد
گر چه خصله بنمذ ذوق دغای دارد
که اگر گشته شود و نوحه سزای دارد

من آل کن که سزاوار جمال تو بود
شمع در سوزش پروانه سزای دارد
غم مخور الفت معشوق نظیری با است
بود هر ذره بخور شبیه بقای دارد

گر نشد بر سر خم میرم عجب نباشد
با صد امید خواندند که انتظار سوزند
صهبا ئے راز دادند سر مست شوق کردند
من یک سبب ندارم در گیر و در بخت
چون زلتی به بیند امر ز شسته نمایند
هرگز دل تو انگر لذت نیابد از عشق
از عقد های دوراں دل بد ممکن نظیری
آنرا که داگه دارند جز از غضب نباشد

آل بخت فتنه جو که تو بدیدی بخواب شد
گلگون نه هوا و هوس رنگ داگداشت
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود
در بحر شوق کشتی دل ریسماں برید
ایں نور منیل و گل هر کشتی نخواست
دائمه که بقای فله بود است پاسباں
خشکی لب به نشسته لبای آب میدهد
مستی چه خوب کرد که ایں پره برگرفت

واں دل که بود سخت تر از غاره آب شد
خال و خط عروس طبیعت خواب شد
میرفت تا بر آتش ایشان کباب شد
در کوئے یار خیمه تن بے طناب شد
تا و خطا کدام گیا مشک تاب شد
بیدار شو که چشم رفیقاں بخواب شد
تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
رخساره حقیقت مایه نقاب شد

تاریخ واقعات شهاں نالو شته ماند
افسانه که گفت نظیری کستاب شد

دوران مے حسرت همه در ساغر ماکرد
نگشو و قضا شسته است که کبے نکشیدیم
باز و مے هنر دارم و اقبال ندارم
فریاد بر آرم از ماں یا مستمید

بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد
بر دوست ترم خورد خدای نگه که را کرد
میگو شتم و کار بے نتوانم بسزا کرد
کوازل ازل این شجده چرخ را کرد

خود طلعت خود دیده و گر پره بر نداشت
 با آنکه لبش داد منادی محبت
 ناوک نکلے بر سر هر راه نشاید
 دشمن بزم افکت و دوست با تش
 چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند
 بر ند بجائے پرو بالش سر و متفاد
 خورند تبسم و رضا گشت نظیری
 مسکین نتوانست خصوصت بقضا کرد

نه ز جدم بکفت بخت عناں می آید
 نه مرا باز دسے قائم نه مرادیده راست
 نو که آسوده ولی از نفسم شود خواه
 سخن مردم دیوانه حقیقت دارد
 عشق در مملکت عقل چو سلطان کرد
 میبکتم شور چو از خانه عسایق برود
 همه بر خویش ز بیم دم آخر لرزند
 مرد در گاه و لیسرا پره عزت بنود
 وصل جو بیان تو بر بوی نسیم کردند
 طاقت جو رجفانیت تنگ حوصله
 اینکه با طبع شب است نظیری چه عجب
 میرود پیر میخا نه جوان می آید

بیگانه رود شود بدر آستانه دارد
 از خاکبوس کوئے تو ناپاکت پیده ام
 احرام عهد روز ازل کعبه کوئی است
 صهبائے راز بیش ز انداز و مبدمند
 عشاق ناز حسن نه از زان خوریده اند
 آن کس که آشتا تو باشد کجارد
 بر راه من جدا روم و دل جدا رود
 جز راه عشق هر که رود بر خطا رود
 گردم زند حریف مرش بر هوارد
 بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

شادی که غبن میکشی و دم نمی زنی
 عشق آمد و تمام بگو شمع درون مبد
 این حاجیاں ز دور صدای شنیده اند
 زان بحر موج زن چه کم آید اگر شب
 عریاں تنی عارف معنی حال اوست
 مایه پیرن ز سادگی از بر فلک ایم
 غمگین مباش زود نظیری فرج دهند
 چوں بنده مطیع همه بر رضا رود

دل کتر تو شد بریده کم از سنگ زو بنود
 قهر تو ناکهاں بسرا مد سبب داشت
 ناسازی نزاکت طالع بی شکست
 چشم و دماغ مردم عاقل گرفته بود
 عقلم که امتیاز کبر استخوان نکرد
 گر بل بر راه نامه و قاصد نمی شکست
 معجز فرو گذاشت ز سرکان گل غدار
 گفتم که عهد لیکن و تنه گذشتن
 حسن تو در تر از وئے ابرو با فرخت
 گفت آن زمان که غمزه ام این با جزا نوشت
 اے طایرے که نام سوغے دوست مبری
 گر پر سدت که بود نظیری بگو بنود

ساتی قدح نداد و سفال سیو بنود
 میخواست بوسه رخت اقامت بکند
 دندان زدن از نگاه گرسنه بود
 در باخت دل بعشق مقرر میخدا داشت
 از بیقراری و لطم ابرو ترشش نکرد
 چندانکه جرعه بچشم آبرو بنود
 از فرش چپه راه بران خاک کو بنود
 لعل لبش که با ده باں رنگ و بو بنود
 بر گز خانه باین رفت و رو بنود
 بانکه میفرودش مغاں نهک بنود

تجربه نداد کله سزار دوستی
 لائق بهره مست سزار دوستی
 تا صبح دم صبح صبح بود بر زبان
 کاجا محال عابد الله گویند
 زان حسرتی که در دل من می فروش کرد
 بزم من نشد که بزم خشک از دهن بود
 پس آرزو که داشت نظیری بخته گو
 امروز گنج یافت که در آرزو نبود

صبح بنال راه فلک بر بسته اند
 هر چند دیر آمده در بسته اند
 حرمان تو ز بهمت کونا بهیست
 هرگز در کرم بکافر بسته اند
 سرمایه شناخت چراغیت داده اند
 اماده چراغ ز صرصر بسته اند
 پر تشنگان باز بجایی بر آید چیست
 دریا کریم و طوفان بر بسته اند
 مایه ریم رختن تر پله نکرده اند
 ما وحشی ایم باز ترا بر بسته اند
 عالم ز ظلمت شب حرمان سپاه شد
 کو آفتاب اگر ره خا در بسته اند
 مکتوب دوست دار می مارا جواب نیست
 غیر از سرشش به بال کبوتر بسته اند
 هر مرغ بر هوا گله آشیان نهد
 بر شاخ شعله بال سمن بسته اند

تا چند عود خام نظیری نرسد و ختن

دو دے بر آرزو زان بزم بسته اند

حسن جنبید ز خواب و مرقه بر هم زد
 فتنه بر پا شد و نیش به رگ عالم زد
 هر چه در پرده نهان بود هویدا کردند
 چه شے بود که این صبح سعادت دم زد
 بے محبت نمودند اجابت هر چند
 بانگ تبیج ملک بر فلک اعظم زد
 مطلب جمیل ذرات ز جا بر جنبند
 بایه عیش چو بر خاک بنی آدم زد
 خواست آئینه تحقیق بحال بارو
 فضل کورے بدل دودیه ناکرم زد
 غرض آن داشت که از عشوه اش اگر باشیم
 بر درون زخم زانند لیشه نمک از غم زد
 عقل چون دید که عشق آمد و خوشنوا آمد
 لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد
 روح آزاد گزین معرکه جاں بیرون برد
 دست در حلقه قتراک خم اندر خم زد

سرازی قصه نظیری نه بیارو بیرون

اگر عمرے بسخن گشت و درق بر هم زد

شاد می عشق تو بینگامه غم بر هم زد
 شاد می عشق تو بینگامه غم بر هم زد
 جامه بر سنگ ز شور رخ توانم زد
 شب زد و بیدار تو گردید بهر لبش
 دست در دامن تیغ نالهت مریم زد
 شهید لبهاے تو دکان میسای در لبست
 غوطه در موج جاوه ذقنت زمزم زد
 کعبه آمد حجر الاسود حالت بوسید
 ششست آن خال که برنا صید آدم زد
 ششست آن خال که برنا صید آدم زد
 گره اعجاز لبست بر نفس مریم زد
 مایه مسر برین شیر جانا کم زد
 کند خاک من و بر دیده ناکرم زد
 دوش میخواست قدم بر من افتاده نهد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت

ورندادند لغواص که بچا دم زد

نه فوت صحبت این دوتا غم دارد
 نه مرگ مردم این عهد ملت می دارد
 میان این همه احباب عیب پوشی نیست
 دریده پرده تراست آنکه محرم زد
 بخش بیانی هم صحبتان زجای مرد
 که پر ز نیش بود هر که مرهم زد
 بهره دفتر امید هر کجا ملک
 که مبتلائے هوا کار در هم زد
 هزار حربه ز هر خار بایدش خوردن
 نگو سرشتی اگر طبع خورے دارد
 ز طعن گرسنه چشماں دلیر نماید
 بکاوش مژه رگهای جاننش تشنگان زد
 ز خولش اهل گذر کن که ملک بخونیش
 بلال عید که ابروے پر خمه دارد
 تنگ دے که چمن چشم بر نرے دارد
 بروں ز عالم این خلق عالمے دارد

سجاده و حشمت و نسیا چرا افتان کند

کسے که بهیچ نظیری مسد می مسد دارد

باده خاص محبت کے بنا محرم رسد
 محرم را دوستی گانه از قفای هم رسد
 وقت عارف شب تلو کرد که در خوابت عام
 یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد
 یافت گردیوانه جاییه نجوب بهر جیت
 از عجایبهاے دوران دیو را خاتم رسد
 زان مسکینا بره بر دار کاب زندگی
 تا سفاک خضر باشد که سجام جم رسد
 پر گل ما ابر اگر هرگز نبارد خور و میم
 فرخ مناک مارا خوشه از شبنم رسد

شکر لبت که خوش و ناخوش بیاوش می رسم
بس بهی شادی که مار از نصیب غم رسد
هر کجا تن چاک گردید از مک انبیا نینم
زخم مایه پاک جانان را کجا می رسد
عشرت ساغر برستان زنده دار و مرده را
شور گرد و در سراسر مایه اگر فاقم رسد

سود از طاعت فروشها نظیری بر داشت
هر که سرمایه رو باشد کفایت کم رسد

روایت الدال

بر خوان من نمک بملاحت نشد لذید
صد باز تا سوخت جواحت نشد لذید
هر کس بکس نداد و داد ائے تکلف
در کام او شراب اباحت نشد لذید
در بحر جزالم تلخ و شور نیست
جز بر امید سود سیاحت نشد لذید
تا جگر عشق خانه بدر یا نشا در است
محنت جز از تصور راحت نشد لذید
رخسار خوب را با وفا قدر قیمت است
بے میوه بوته تال بفلاحت نشد لذید
تا مسجدم نزد ملک بر حبر احتم
با آن کمال حسن صباحت نشد لذید
لذت ورق ز گل نظیری گرفته است
در ناما سخن بفاصاحت نشد لذید

روایت الرا

بزم خاص ست در دکت بدستور بیار
معنی و در طلب کن سخن دور بیار
تلخ روئی مکن و توبه شیرین بشکن
رخ چو حورنداری سخن حور بیار
چشم و ایافته داری خسر وصل بگو
دل افروخته داری دم بد نور بیار
رازد دل فاش مکن پرده آل غمزه دار
محرم سر شده نکتہ مستور بیار
مطرب بزم حکم سوز سرودے دارد
شکرا این مشت نمک سینه رنجور بیار
قصه وصل بگلپانک غزل انشا کن
راز و برینه بیار دنی و طنبور بیار
بکر مهر نغمه که در پرده بے مستور است
مست و مجنون کن و اشغفه و پر شور بیار
این غزل در صفت ایوان شهیدان بجا
زنا محک گاه افاضل خط منشور بیار

گل و زر گس قدح و شیشه نظیری دادند

خبر از خواب دماغ و دل مشهور بیار

بے صبا از گل عطار نشانی بمن آر
وز گلستان نشا پر خزانے بمن آر
خط ترخانی جاوید بعالم ندید
بگذر از عالم و منشور امانے بمن آر
فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم
گراما نمانی بود تاب و توانے بمن آر
تیر باران ستم از پے هم چند رسد
نادک میکشم از سینه کمانے بمن آر
هر نشانی که بسودا نش و بی سود دهد
اگر از مایه نمانده است زیانے بمن آر
کشت زار طرم نشنه آتش شد است
مطرب ابردم برق زبانے بمن آر
چون شر در دل سنگ است نه جانان سخفم
تا با آرم نفس سوخته جلانے بمن آر
ملک گیران سخن سکه باطل زده اند
زین همه سیم و غل نقد روانے بمن آر

و لم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت

از دم پر نهی سادہ بیانے بمن آر

فارغ ترازد دل تو ندیدم دل دگر
ایزد ترا سرشته ز آب دگل دگر
گر مرغ سدره را بکشی مایه که باز
در خاک و غول طپیده شود بسجل دگر
هر مشکلی که عاجزی ما بیا کنت
آسا کنی که پیشش بنی مشکل دگر
از آب و گل غرض شیخ قامت تو بود
عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر
از نور محفل تو جهاں در گرفته است
نفر وخته چراغ تو از محفل دگر
فاطمه بمنتهائے جمالت نمیرسد
دارم بهر مشاهده ات منزل دگر
از ما متاب روی که غیر از جمال دوست
در بایه عشق را بنود ساحل دگر
مستان اساس میکده ز بیا نهاده اند
رسمی اگر ز نونته عاقل دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر

دوران ندیده است چو تو غافل دگر

طلوع با ده ز شام و سحر درین مدار
ز خاک جرعه خود چو سحر درین مدار
اگر گنج میرا بیل باغبان آید
بگو که آب رزاز جام زرد رخ مدار
حیات تلخ بدو عیش خوشگوار بگیر
چو عشق تیغ کشد جان و سحر تیغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ز سایبان ترش و شکر در بلخ مدار
ترا به پیش کوتاه خویش توان دید
نگر ترا تو بینم نظر در بلخ مدار
درون جانی و در پرده ز مردم چشم
جمال اگر نمایی خبر در بلخ مدار
همیشه چشم با حسان آشنا دار
ز خاک کشته غم بهت گذر بلخ مدار
جراحیت دل شوریده خشک میگردد
از آن دور زلف سپه مشک تر در بلخ مدار

بیان شوق نظیری در از انشا نیست

بیاض چهره ز خون جگر در بلخ مدار

دارم دلم ز طائر وحشی رمیده تر
هر چند دور تر ز کس آرمیده تر
تا آن خدنگ قامت از آغوش من گشت
پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر
خون که حکم بود بر یزد خطا نشد
چند آنکه داشت دامن عصمت کشیده تر
آنجاکه شعله تو بدرگاه میبرد
شاید ز عاشق است گریبان بریده تر
خورشید از کمان تو یک تیر میبکشد
ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر
دندان زده هزار امیدم بدرگهت
از سنگ گزیده سر کویم گزیده تر
خارے که در ره تو بخاطر شکسته بود
هر چند پیش کا فتمش شد خلیفه تر
در کام ناروائی عشق چری و شے
از سحر کرده ایم با فسون رسیده تر

ناناں مرو که بار عیال بق کذا شتی

مستی تعلقت نظیری جبریدتر

هر دم از زلف تو دارم کافرتانے دگر
دمم تو میبکنم از رویت ایملنے دگر
با توئی یا حسن رخسار ترا دیده است
چو متوئی گریه بر آرد از گریبانے دگر
چاشنی گنج آن لب از مذاقم کے رود
گر بگردانم زباں را در نمک طابے دگر
نیت هم دعوی حریفی حسن نهانهاں
زخش میتا ز روز مبدانے مبدانے دگر
چایکے باخویش طرح ترکنا ز افکنده است
گوئے دیگر مینرند هر دم بچو گانے دگر
تا بروں آرد سرے از لوح پیشانی او
طفل گردد عقل هر دم در دلتانے دگر
حسن هر سو در لباس صورتے نهان شو
عشق هر ساعت در آوید و بدایانے دگر
پیش حکمش گردم از غدر خطائے خودند
مے نهید بروئے آدم خال عصیانے دگر

درد نایابی و نادانی نظیری مشکل است

غیر خاموشی ندیدم هیچ در مانے دگر
درد دل را میبکنم با صبر پیوندے دگر
بر طبیب خود و تغافل مزینم چندے دگر
اعتمادے نیست بر عهدے که نقصانے دید
هست در میان سستین مهر پیوندے دگر
گر چه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیت
هم بجان تو که یادم نیت سوکنده دگر
هر سر شکم بے تو چشم از زو منده دگر
پائے تا سر دیده ام از شوق نهار که هست
بوی یوسف رانے باید ز فرزندے دگر
پیر کنعاں با که گیر دامن فریت الحزن
چون بشنم بخت شمش کشتی حلا لت ساختم
کیں مروت نیست با طبع خداوندے دگر
از جال تو ندیدم جز تو خرسندے دگر
تاب مے آری که از کف مے نهی آئینه را

شکوہ شکر نظیری عکس کین و مهر نیست

آئینه منما که طوطی نشکند قندے دگر

به بر جمی دلمی صیاد از آن خوشتر
ز بانی در کتابت سیلئے استاد از آن خوشتر
نخود قیدے نداری با وجود حسن و زیبائی
ز مهر خوبی که داری دارم و از ادا از آن خوشتر
فریب خنده بخواند عتاب غمره میراند
ز خوباں خوش بود مهر و وفا پیدا از آن خوشتر
چو دریا میبکشم دم در خود و در جوش طایم
که خاموشی خوشش مے آید و فریاد از آن خوشتر
ز میدان شمع ناگرم ز یروز بر مازد
بنائے کوکن ویراں نهد بنیاد از آن خوشتر
نشاری برخ او صد عوض در زیر لب دارد
بر و جانے که افشاندیم صد جان داز آن خوشتر

نظیری جذب بے باعث نصیحت میبکند خاصیت

اگر فصله نداری عشق مادر زاد از آن خوش تر

ای مطرب جان سوخت دلم پرده دگر گیر
با پرده ازین راز بیک مرتبه دگر گیر
راپے بنوا زن که غم عشق در آید
گو شورشش مستی جوانی ره دگر گیر
راپے که مطرب قریب است عزیزا
تا سر برود پائے ازین مر حله دگر گیر
اسرار خرابات مغال سوده نوان یافت
ماں ای بطل مے بلبله پر داخته تر گیر
زین منقضاں آتش مسروت نفوذ و
یار و مگر مے شود چوں سوخته تر گیر
تو طفلی و این راحت و غم میبکند دست
تا خون جگر میر شود خون جگر گیر

جام فلک آمیخته شهد و شکر نکست
تا در طلب کام خودی کام نیابی
دل ز اول شب طالب فیض ست نظیری
لب باز کن و ساغر کبریا بگر
چشمش بر آب میرو و مرقا غنا کش نگر
دامی که زلف انداخته در گردن سیمینش
شرم از میاں بر خاسته مهر از دامن داشته
قصه فریب میکند سوئے غزل لے می چد
از کوئے معشوق آمده شوریدگان در حلقه اش
دل برده در دل با حق معشوق عاشق پیشین

وحشی غزل لے کن جیارم در بیابان میخورد

رام نظیری پیشود در هوشت وادراکش نگر

منشیں بشاید آب رخ پارسا میر
دور از طریق تهمت اگر حیب مریم است
از کوئے چوں بجانب خلوت و انشوی
تا زخم طعن زن خورجی رسد لے خویش
آیینات ز تمسک تیرہ می شود
تلخت شکر شود بلب انگیس مدہ
نالان مگر دو قیمت مارا سبک مساز
بودن بطبع خوش منشیاں کار مشکل است

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمائی

جو سوئے حفظ خاطر ادا التجا میر

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار
سبب دقین مگوئے بگوئے آفتاب
گاہی که عقل بر سیر جمعیت آمده
بر کرده سر بلا ز گریبان روزگار
زلفش ر بود از خم چو گاس روزگار
عشقش بهم زد و سرو سامان روزگار

دل چوں شنوئے که غزیش ز کف رود
از سر نوشت ساقی دوران مافضا
ایزد چو کرد عمل چشمالش فتنه را
تا بود تا نکشته بسودائے زلف او
شور ملاحتش فتنه داروئے زخمها
افغاں که جائے بودن و جنبید نم نماند
از قهر حیب و سینه خود پاره میسکنم
صبح اجل رسید و پرو بال میزنم
را به بسوئے قبله حاجت نمی برم
جولان افتخارا زان سو مگر کنم

گوئی که کام کو دک و پستان مادر است

زخم نظیری و سر پیکان روزگار

مے است چاره غم هو شمند را چه خبر
سما ع و در دگشا صوفیاں چه میدانند
بزیر شاخ گل انعی گزیده بلبل را
ز دامن که گشت ایم ما لئی دستاں
بزار دایم تصور نهیم و برداریم
بخاص و عام نه دایم بندگی عشقت
بزار شمع و برهن ز کیش و دیں بر گشت
بجای علاج نمایند پند ناشنواں

به بند عشق نظیری خجستگان افتند

تازه بد و بخت نشند را چه خبر

چشم زخم خلق را با حسن و زلف و چکار
از عتاب و لطف میباید نشانی عشق
و عجایب با طوری عشق حکمتها لم است
هرگز از لعل رخ اعجاز است با فو چکار
بدلان را با نوا کار است با مضنون چکار
عقل را با مملکت اندیشی مجنون چکار

خود را فکند بر سر طوفان روزگار
بشکسته خامه در کف دیوان روزگار
صد بار گفت جان تو و جان روزگار
خود را نکرده جمع پریشان روزگار
در و مجتنب شده درمان روزگار
زخم کشته بر سر پیکان روزگار
دستم نمیرسد بگریبان روزگار
در خست و فروغ شبستان روزگار
مهر گشته ام مسیان بیابان روزگار
زخم گذشته از جرجان روزگار

کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین
دولت و ارشاد بی هر که نماید و خوش است
در بیا بیا که خوش باشد زین بهر است
ساده گیسو نظیری دست صندل بر لب
عشق چون دکان فروچید با فلاطون چکار

هر روز هست ناله مرغان و از تر
پیدا است عشق مجلسیا را مدار چیت
دارند زیر کال همه زاری که در چمن
چند آنکه روز تر گس جادو خواب رفت
قالون شکست مطرب مارا و همچنان
کے دست ما پدا من آزاد میرسد
بر صورت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بدوق تر شد و دستان بساز تر

یکبار در وفا بر آور
یا سر کعبه صفا کن
گر نقش بدیم خامه سر کن
پیرایین گل هزار رنگ است
طوفان چهار موجه داری
گر بدستیم باوه کم و
ور از شر و شور ما به تنگی
اے مادی کعبه نظیری

امروز برنگ دیگرش بر
فرواش برنگ دیگر آور
تعلیم پیام دل آگاه نگه دار
تا دامن گل پرده گذارد درید است
پیغام دل خویش را فواه نگه دار
اے شایخ کیا رسته کوتاه نگه دار

بر من که حریفان صبحی بخروشدند
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد
مجلس بر او است و محبت بقاضا
عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی
با محبت حرم از در عجز و زاری
زندان وطن به که گشتان غریبی
تو نفقه گل بسجده گاه نگه دار
اے عقل تو بنشین و سر راه نگه دار
از صدر کرانے برودر گاه نگه دار
یارب تو ازین تهمت ناگاه نگه دار
چون آمده ام خواه بکش خواه نگه دار
از مصر بکنعان برودر چاه نگه دار

خواهی که تو پیش شود و شوق نظیری
از پیش خودش گاه بران گاه نگه دار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر
و ریاب سرخوشان چمن را بهر صبح
از سر و سر فراخته صوت حوین نشنو
جز مهر و لبری که قوام حیات از دوست
هر وقت بد که روئے و دلباب میل
اشعار خوش بگوید جلی بر ورق نگار
خواهی ز کشف خلوتیاں با خبر شوی
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند
فردا و گر بدوست نظیری حساب نیست

امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دیدار دور
از عشرت ناقص زمانه
رخساره غمزه نه بینم
تقصیر نشد بگر به پنهان
زخم جگر که میزخم جو شش
کو نه نشود یخامشی حرف
آویخت و گریه جان رنجور
کوتاه امل ترم ز خم سوز
دل شد ز فراق چشم بے نور
در آب شد و خینه مستور
کان نمک که میبکشد شور
مرهم چکند بر خیم ناسور

آنجا که شراب شوق دادند / ته جرعه ز من گرفت منصور
 بونے ز نشاط مانداد / آب و گل صبد هزار فغفور
 مشکل حائے و طرذ کارے / خود شاید و خود شسته مجور
 کار تو همه بدل موافق / از نیکوئی تو چشم بد دور
 زود از تو شود غنی نظیری

در ویش یکے و شهر معبود
 دوچار هر که شوی جز سراج یار مگیر
 چو وعده در رسد او خود بیا و خوابد او
 سپند بر سر آتش شوق قرار مگیر
 ز آب و دانه همه و خیاں برآمده اند
 بدوق خویش سر راه انتظار مگیر
 توان درخت نه کز تو بر توان خوردن
 سرشکار نداری پے شکار مگیر
 حقوق صحبت او نکته ایست کم شمار
 پے نظاره خوشی گل قشای و بار مگیر
 چو لاله سوخته دل یا چو سرو فارغ باش
 دفائے دوست متاع خوشی ست خوار مگیر
 شراب غیر نظیری خامه آرد
 هزار رنگ مشو طور نو بهار مگیر
 قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

رویت الزاء

از طور صلح و عریده بیگانه ام هنوز
 صد نیش تلخ خوردم و صد نوش ناگوار
 فریاد مطربان بر خم فرو شست
 برکتش ناخته بر دانه ام هنوز
 بس قلبها بدل شد و بس کیشادگر
 در دهن از مست به پیمان ام هنوز
 تا هست بر دیره فیض بسته نیست
 غوغائے عام بر سر دیوانه ام هنوز
 اختر و لیل صدق سبیل و قضا و کیل
 پس قلبها بدل شد و بس کیشادگر
 پر چید کو بگوئے بر ندم بجاریت
 تصنیف عشق و معنی و ترکیب است
 از کعبه میبرند میخانه ام هنوز
 در بند فال سبج صد دانه ام هنوز
 آئین شهر و زینت کاشانه ام هنوز
 من شرح نکته ز صد افسانه ام هنوز
 مردم گمان برند که فریاد ام هنوز

بازم بزم وصل نظیری چه می بری
 در افعال گریه مستانه ام هنوز

شوریده است آب و گل قالم هنوز / دیوانه بیم می برد از مشربم هنوز
 که چهره میخراشتم و گه جامه میدرم / سودا نرفته است برون از بزم هنوز
 صد بار عیب آمد و آدینه ما گذشت / شنبه برون نمیرود از مکتبم هنوز
 صبح نشوردم ز دامن و من نمی زخم / ترسم لب بر نیامده باشد ششم هنوز
 هر صبح در سر غم و هر شام در بزم / اندیشی نه برده سوئے مطلم هنوز
 با سر چه احتمال قبولست میکنم / تعین نکرده پیر مغال منضم هنوز
 با آنکه دعوت دو جهان میکنم چون / در خانه بے روح بودم بهسم هنوز
 صدره مسافر همه کس از سفر رسید / پیدانم نشود اثر یارم هنوز
 عشقم بله و لعب نظیری ز سر زلفت

افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز
 خمش ز لایه که طبعش مستهض است هنوز
 تخیل که مزاجش باعث اید
 فکر بخور مکن شعله سرکش است هنوز
 بر آشنائی طفل من اعتماد نیست
 میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز
 شبنم بیکده اش برقع از جمال افتاد
 فرشته خوست و بے آسایش است هنوز
 مگو چراخته حرماں عشق بسیار است
 قرابه آب قشال جام دشت است هنوز
 بیکدوز خم که خوروی ز حسن امن مباحش
 که این شکسته خنده ز ترکش است هنوز
 که در مینگد ابرو لماں کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بولوتلموں
 اگر چه ریخت گل ایوان متقش است هنوز

چرخ بر دوز نیست آتش بزم / بزم عمری در دانه جائے گریه
 شفقش خون مردم دانا / نقش ساقی ز خون لبریز
 هر طرے بر دهر ساسم / قمر مرخ با پلارک بتمیز
 خبر نیست تا کجا کشم / توان کرد از قضا بر بزمیز
 در حسیک غایتی مندم سخت / یاد صناعان دانه و تبسیر

بسلامت کسے بندایاں
از مدایں شناس و آثارش
ظاہر از بیستوں ہنوز شود
از اقامت شدم گراںجاں کو
برو قصد البقیٰ زمین پیرے
کار و درست ما نظیری نیست

کار و درست ما نظیری نیست

باقص نیست ہم محال گریز

ذوق وجدان و نظر خالص شد و خام ہنوز
گوش و لب پشمرده دیدار و قاصد و سفر
بر نمی آید ہلال عیدم از ابرامید
روز مولودم فلک محض زندی نوشت
سیر مفتاد و دولت کردہ ام و طو عشق
کر بلیس و فریب دانہ ام آمد یاد
از درہ ل و وزخ زینبائی بڑا اندازوم
گر چہ از صحبت ز بدستی بروغم کردہ اند

شکر اکر دم نظیری تلخ بر طبعش نیم

میکند گاہے لب شیریں بد شنام ہنوز

دلہا ہمہ بوئے گل آویخت سرت باز
شوق شراب و نشاطم افتاد و دروغ
بادم زخند لب معشوق میسد بد
در باب کیں عبیر خوشبوئے کردہ اند
از مہکدہ بگشت چمن آمدہ نشاط
شیخان خرقہ پوش خرابند ازین ہوا

وامان کوہ گیر نظیری کہ از کمر

فرواست تیغ قمر بر آویخت است باز

سر بر آور بر گلمدار ال قبا تنگ ساز
شاہ و درویش از دل جاں آرزو مند تواند
خواست ایند از دل سخت تو بنامد مثل
ما بکلی بر تو ملک دل مسلم و انتیم
با تو گستاخیت گفتن ترک بد خوئی نما
موج حرماں بین در کشتی آزادی نشیں
یاد اگر جوئے کند بر جہت طالع نگار
یک نظر افکن بر آن رخ در غزل یوان از
صوفی و مطرب ز بانگت بر خلاف افتادہ اند
ما بناخن تار و پود جسم از ہم کنندہ ایم

نیت با آسودگی چندان نظیری لذتے

بالب پرخندہ و با چشم پر نیرنگ ساز

جام گیر اختر افتادہ بر افلاک انداز
دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود
باخیں دیدہ آودہ ترا توہی دید
نقش موہوم مرا از دل من پاک بر لب
ہمہ جا دام ز گیسوئے توانداختہ اند
ہر گاہ بدرقہ این لشکر فرگان باشد
دیدہ آنکہ نظر جزو بجمال تو کند
حسن شوخ از درد دیوار نماید ناچار
آنکہ در پیرین پارہ یوسف بیند
دوستگانی بحر یغان سحر جیستہ دہند

ہمت از ساغر لبر نیر نظیری خیزد

مے خور و نقب بگنجینہ امساک انداز

آنرا کہ برو بستہ ناز اول دینار لیش کند باز

روہے بنما عاقل و دیوانہ را بیک رنگ ساز
گر تیری بالباس فقر با اورنگ ساز
با خلیل خویش گفتا کعبہ را از سنگ ساز
حسن را بر تخت بنشان غمزہ را از سنگ ساز
با دل خود گفتہ ایم آئینہ را بے رنگ ساز
قمر و دریاں بین عریانی سلاح جنگ ساز
بخت اگر رحمے کند فہرت نام رنگ ساز
یک سخن بشنوا زان لب ز لغت فرنگ ساز
یا صدای کس مدہ یا نالہ را آہنگ ساز
خواہ تار سجدہ گرداں خواہ زلف چنگ ساز

بے سنج فرح نیاید از عشق
 پروانه نمی رسد بمطلب
 تا شیفته شستائے خویشی
 خامش کن اگر بجا رسیدی
 انو بردگیاں نمے توان شد
 خواجهی بسا دو سرت باشی
 باز چہ بگوئے عشق گشتیم
 تا کے سودا مستاع بر ریز
 از چله نشستنت چه خیزد

رخت از ما بر نظیری
 در عشق درست نیست انبار

نشست اختر پروین بر نیایاں بر خیز
 زمطربا رنخلد گوش ابرواں بزناب
 مبارک است سحر روتان دیدن
 چو شاخ گل پے عشرت پیاله بر کف گیر
 فروغ مل نبود چاک پیرهن بکشا
 چو خال و بر خیم زلف نگار مسکن کن
 بدل درانی بکار و تن از بروں بگذار
 چو حال خوش شود از کائنات بر افشا

گراں مباحث نظیری بزم رعنا یاں
 بآستین بنشین و آستان بر خیز

سخن گوئید با من کمتر امروز
 چنان سودا مزاجم را رلوده
 چنان افکام بخشک و آتر رسید
 ز بس طوفان درو با مم گرفته
 که دارم دل بجائے دیگر امروز
 که تخم می نماید شکر امروز
 که چو بزم می نسوزد آذر امروز
 فراز بام می یا بم در امروز

سمند عشق را زین بر گرفتیم
 بکفر این تنم گردین نیازم
 دو یک میبیا ختم عمرے دوشش
 درین عشرت که من جاں می سپارم
 بظاہر دیده گر صورت پرسترت
 اگر دوراں خرد نظم نظیری

کشد حسرتش قلم در کشور امروز

پے تدارک تقصیر صبحم بر خیز
 گراز خار سحرگاه سرگراں باشی
 جماعتی که شب چراغ می طلبند
 قبول زخم طلب خاصه مطیعانست
 حقیقت همه کس ثبت در جریده اوست
 بسوئے او چور و سگوش کن گراں در تاز
 قدح زد دست بلالامدام می نوشیم
 تنگ شراب هوایی بگوئے عشق مگرد

گره چونا فذ نظیری ز نیم ما بر کار
 تو بچو نگهت ازاں زلف خم بزم بر خیز

مهر که از در گه تو گردو باز
 ایمن از نیم بے نیازی تو
 چشم شاد پیرست چون بندم
 در پس پرده حسن رازے داشت
 بچو طفلی که پاز دا ز آغوشش
 گر تو خواهی که پرده برداری
 ما بسا و تو ایم در خلوت
 بچه آسوده دل شود محمود
 همه در ما برو کنند قراں
 نتوان دید سوئے توبه تیار
 بحقیقت رسیده ام ز محاز
 دوتے تو در میاں نهاد آں راز
 عشق از حسن تست در پرواز
 مو بر اندام ما شود غماز
 پا براجت نکرده ایم دراز
 ملک شوریده تر ز زلف ایاز

سالمه شد قفا ئے پرده دل گشته قانون عشق بازی ساز
کس نداند کجاست این مطرب سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پردائی خود نظیری را

تو ز رحمت بکار او پرداز

قاده ام بمیان غم از کراں برخیز به تیر غمزه ابرو ئے چوں کماں برخیز
ز مام خاطر من بسته تصرف تست اگر قبول نداری بامتحنال برخیز
ترا نه بسرو دیم بلبلا نه که زاغ صفیر زد که چمن گشت از کراں برخیز
پیاله میبدم و دور عمر میگوید که پیش از آنکه نگر دیده گراں برخیز
سیم ما و تو گو نو بهار عالم را گل از چمن برود مرغ از آشیان برخیز
تو آفریده ز روحی ز جنس خاک نه بصدر جائے تو نشا پید از آستان برخیز
شکار سخت بیفتاد از زمین برگیر خدنگ چونکه بروں رفت از کماں برخیز
زمعنی سخن صد خطا برانگیزی نیم حریف تو برخیز بد کماں برخیز

ثبنت در از نظیری بیاد دے بگذشت

ز روز رفت بیانی مگر نشان برخیز

بخت ما مست عشق تو فروز ماهمه خوشه چیں تو خرم من سوز
عشق تو رفته ساز کسوتها عقل ما بلسر مرقع دوز
بر مرقع گل فند و زیم بو ئے از معرفت نبرده هنوز
لن ترانی جواب بوالهوسست چند صوم وصال فصل تموز
صوفی آنکه شکنج در ابرو کس ندیده است عاشق کیں تو ز
شادمانی که نیست قسمت ما غم که روز نیست میرسد شب روز
هوائے آسودگی نمے بیند عاقبت ہیں و عاقبت اندوز
هست از دولت محبت تو شب همه روز و روز ما نوروز
در غمت داغما ئے سینه ما ست همه گلها ئے بوستان افروز
نحوی و منطقی فقیه و حکیم همه از عشق ما صلاح آموز
تو بصورت مبین نظیری را که حقیقت بیاں شود بر موز

ببند دست دے از شیشه در گویم ریز که من بقول دف و چنگ بشکنم پر میز
غبار بر من پچوں ز لال نشیند قضا نه بام بغیر بال گو بلا مییز
ز هول صور سرافیل بے خبر ما نیم چو دامن تو بکجیر بم روز رستاخیز
بخش جاذبه تا ز خود بروں ایم که نیست غیر گریباں چاک دست آویز
بدام و قید تو ایم در تو نیست شویم که از کین تو جز در تو نیست رو ئے گریز
ترا بکشتن ما خجلت و محایا نیست که هست گردن ما نرم و تیغ قهر تو تیز
کنوں نیاز ریائی ما بر آتش نه که سو ئے روضه نیاریم گاه دود انگیز
چگونه ساغر شیریں بگردن اندازد جفا کشته که بگردن همه کشد شبدیز

نظیری از قدح پر نیند تنگ شده

تو در کنار منی از میاں برخیز

تو در نیافته لذت وفا هرگز دلت بمرنگر دیده آشنا هرگز ۵۵
همه فرائض جور و جفا آری نمے شود ز تو بد عهدی قضا هرگز
هر بلا که کنی مبتلا قبول و دست که چاشنی ندیده عشق بے بلا هرگز
خلل پذیر نگر در هیچ عصیان عشق که این چراغ نمے میرد از هوا هرگز
به بے نیازی بهت چنین غنی شده ام که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گراں فروخته ما جان دل بجلوه تو تو چوں کریم نگر دیده بر وفا هرگز

نظیری از پے حرص مراد کمتر رو

نمے رسد غم عالم با شنا هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهان بانی گریز در مستط نیستی بر خود ز سلطانی گریز
فتنه و یو و پیری را بر بجا نت داده اند اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران باید شستن بے نصیب حسن خور اگر ز ندر اهت ز رضوانی گریز
لحن خواهد شد نهیق و راح خواهد شد جیم لحن داؤدی گذار از راح بر بانی گریز
تا غریز مصر گردی قسمة احوال شوی از زیجا مشرباں چوں ماه کنعانی گریز
نادبالی حکما نادن چرا بر زبرد دست چند میاکی زمانے در پیش بانی گریز
منصفی کردن خط و ابر و بحمل اقرار کن چوں نادانی تنگ آئی بنا دانی گریز

مصلحت از عقل برناجونه از نفس فضول
از شب ظلمت بسوئے صبح نورانی گریز
تا بخوبی مامن جمعیت و لباس شوی
چون شکیخ زلف خوابان در پریشانی گریز
بر فلک خواهی بر آئی از عنان کس را مرا
گوئے میدان ارادت شوز چو گانی گریز
تا نشان حسن قبح صورت خویش دهند
در پناه آئینه طبعان روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانانی خراب

زین مسلمانان بر آو در مسلمانانی گریز

غم لعیش در آمیخت عشق رنگ آمیز
کنون نه بهت غم کند و نه نشاطم تیز
دلیم بهام و در باره میر و مردم
نوائے تن برین مانده در دلم آویز
دلیم بجزه جادو دشت و افتاد است
که با جهانش سرفتنه است رشتا خیز
بدوق آنکه دلش مائل و ناگردد
لبالب است دماغ ز حرف مرا انگیز
عروس تابشب آید بجله داماد
قرار مرا گرانست اگر چه نیست جیمیز
نویسم از بسا نامرید و بقیس
حریف جام جم از که میسکنم پر پیز

اگر چه شعله مزخ تند و خونریز است

بسا زهره خورد و نظیری بشنیز

روایت السین

شورش عشق از دل شیدا میرس
حال با می بین و کار ما میرس
عشق بازی چیت جهیده مراد
راه غنقا پوے و ز غنقا میرس
اہل حیرت را خیر از وصل نیست
غرقة را از گوهر در یا میرس
عشق از آداب تعلیمی کند
مصلحت از عقل کارا فرامیرس
چشم بینایاں بر لیشاں ہیں بود
ره ز کوراں پرس و زینا میرس
گفتی از هر چه سلطانت کند
ذوقم از وزد لیت از کالامیرس
میکشد پتہاں و می پوشد کیود
از فریب نرگس شاملا میرس
نعره خونبار صد لقاں از دست
از جواختہائے انتغنا میرس
بر زبان خود نظیری عاشق است
خواجہ از دے حیلہ سودا میرس

بامید توام خور سندانیں پس
تخم اہم گشت حاجتمندانیں پس
به بہتان گناہم سوخت دشمن
بخصیا غم غمے سوزندانیں پس
اگر در دل ملائے یاہم از تو
ز تن خواہم بناخن کندانیں پس
دل از خانماں برکنده عشقت
ندارم مهر بر فرزند ازیں پس
به بند نیستی دیدم و دانست
بہستی نیستم در بند ازیں پس
براز آغوش شمشاد گزافتم
بصر صرشتکم پیوند ازیں پس
کنون خوش وقت باید بود باہم
کہ داند زندگی تا چند ازیں پس
بتعلیم خرد مست دال بنودم
بسم ناخرداں را پند ازیں پس

شکر در مصر از راں شد نظیری

بلکعالم میفد منتقمندانیں پس

بگو به دیر خرابات السلام و مترس
بجام مغیجہ در باز ننگ و نام و مترس
حضور وقت در آمیزش محبان سرت
کمر کشائے لبالب بنوش جام و مترس
رمیدگی حریف از حجاب ہشیار لیت
بمستی اُفت و در انداز حرف کام و مترس
بدست دامن توفیق ویرے آید
گہے کہ دست ذہد کار کن تمام و مترس
طرب کہ رو بکس آورد بر نمیبگردد
نقاب زہرہ بکش از فراز بام و مترس
ورت ہواست کہ بانگ نام عیش کنی
بحوج و صحت ریائی خاقیام و مترس
بیکد و چلہ کہ تسخیر ابلہاں کردی
دگر ز گوشہ خلوت بروں خدام و مترس
بہر مقام کہ خواهند خامشت یا بند
ہوائے اوج و دگر کن ازاں مقام و مترس
ہمیں کہ خرقة تذویر و شید پوشیدی
جوال شجده پر ساز از عوام و مترس
شود کہ دامن حالیت ہم بدست افتد
بزلت چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس
بہیں پشت کہ دولت بگیس جم انداخت
بگستران بامید ہمائے دام و مترس

سروش غیب نظیری ز راه عشاق است

روانہ ہمیر نے گوش کن پیام و مترس

دست کسے بنستہ و افسوں نکرده کس
مستی تمام برده و محزون نکرده کس
تلخی بچندہ گفتہ و باطل نکرده خیر
نوشے بقہر داده و مجنون نکرده کس

رخز آن نگاهم و محتاج آن بهم
 حسد تلافی بد ایام می کند
 در جلوه گاه وصل نواز بس هجوم رشک
 احیائے قبر ماکه بکوئے تو میس کند
 جام شراب عبث حریفان لبالب است
 صد قرن بر محبت لبی گذشته است
 اعراض از کلام نظیری چه میس کنی
 انکار نخل قامت موزوں نکرده کس

تو عبث و ناز مرا از امیدواری پرس
 بذوق من نرسی زین جراتی که تراست
 ز فکر دوست سر بر غرور را چه خبر
 نگاهداری خود شرط هوشمندان است
 امیدوار عطا در بهشت مغفرت است
 چو به نیستی از دوست هست میگردم
 سراغ ره ضعیفان در دست نرگوبند
 بکلام من نرسد چاشنی عزت او
 رموز دل ز نظیری شنو که مست شده

کرشمه های گل از بلبل بهاری پرس
 فصل چنیں گذشت و سحاب ندید کس
 باران گریه نفشانده بر دیده
 چند آنکه و شش و طیر فکندیم و رگمند
 روئے زمین کم آب نرا زوئے مفلس است
 آب رخنه کنز اختر برگشت نه مانده بود
 آفت چنان رسید که آب نرود لے
 بس عاقلانه فرق برانوفس و حقیم

احرار را بقدر هنر زخم میزنند
 چوں تیر چرخ راست حساب ندید کس
 گویا بخت خویش نظیری تو عاشقی
 دست ترا بطرف نقاب ندید کس

با حکمت ایستاده ام اینم پناه بس
 حسد که خط نوشت بخونم رنگ حیات
 هر چند از دلم غم دیرینه پریش است
 تعویذ چشم زخم صال تو سحر نیست
 گو گو کب براق سواران را بر باش
 بادم که نور دیده بقتوب می برم
 صد خاندان ز آه ضعیف تبه شود
 دیوانگان ز ماه نو آشفته می شوند
 حیث آیدم که آن خم ابو ترش شود
 امید هست شود و نه یاں سر بسر شود
 آوردن شفیق نظیری خیانت است

امید بسته بر کرم بادشاه بس
 نامه گر مینویسی شوئے من فرماں نویس
 دوستاں تا نامه واکردن پریشان میشود
 چند عرض آرزو مند می بنام کشوئے
 گرد جو خویش و پیمیاں در دست ماکد
 گرد را نیکه نمیخواهی که بینی مثل خویش
 گر مئے سودا مانهست این بازار است

کلک روح افزائے رادر پریش دل رنجه ساز
 پیش ازین بهر نظیری نسخه در ماں نویس
 تو کو دکی به بر رگال زباں درازی بس
 بنا ز خاک سر کوسه خانه سازی بس

ز شکر گرد بیک تا فتن بر آوردی
تو خور و برب و بر آفتنی قبول دانی
بروئے مجرّه خال محمدی که تراست
چنان بر دول محمود چشم هند و بیت
قد چو چنگ گویم که در کست گیر
نیا ز شیوه مانا جز آن محتاج است
لقاب طلعت خورشید چند خواهی بود
چو صبح بر مرده و اجسم خلاف میگرم

نکج قمار نظیری بر آستی نبری
بکم ز ناز و وفا باز پاکبازی بس

کشود ابرینل بر چین سپاس سپاس
کنار دشت و چین شد پراز کرامت ایر
کنون چو مهر طاس ست پرنگار زین
سحاب غوطه بدر یا همیزند مردم
کسب بساقی بدست مانع گوید
بیا که دامن سرو و گل بدست آرم
بعود ابر بر قصیم و زیر پائے کنیم
ز مال و مملکتش پاس و امن بر خیزد

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن

که بوی خیر نمی آید از رواق و اساس

سوئے صحرائے حقیقت بر و عشق از بوس
چو پیران سر کشم لب غلبه بشوق دوست
تا بدشمن در نزاعی کار تو با ختم تست
بشم ز کس در کین تیغ سوس بر کست مست
ما بایر کاسد دیار آورده بودیم آیدین
مست می کشم بقصد صید و میبازم فرس
از خیالش زفته رفته عشق تند میل و موس
چون شوی عاجز بفریادت رسد فریاد رس
میگریم از چمن چو در دوازده کس
دست و پائے سوز بر دیم بر دال کس

آب میخانه جوانی رفت و جسم زار ماند
اینقدر دم را که میزبان حسابی در پیست
سیل نه روزی گذشت از باقی غایب
یک زمان کارست اگر خواهی التماس نفس
عشق آمد کرد بیرون هر کرا در خانه دید
خود بر سنار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس
بهر در شور و شراقتادین سودا زدگان
نشد نه را مژده از چشمه حیوان تو بس
هر سحر شور و شنه از زلف پریشان تو بس
دست حسن تو ازین ظلم بد امان تو بس
اینگه فیروز نرفتم زمیبدان تو بس
انتر چاشنی از تک خوان تو بس
جرعه زمزمی از چاه زخندان تو بس
برده بردار حیا ئے تو نگهبان تو بس
صبحم قیله ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم ست

میر که بر ما طلبد قول تو بر ما تو بس

کس بمشک بگفتست کم کن از نفاس
خدا بلفظ کنه کاینات می سازد
که از دم خوش تو خسته می شود کناس
نمی توان ز ستایش قصور کرد قیاس
خیال کوته جاہل نمیکند احساس
با صطلاح حقیقت ندارد اثیناس
کریم خاطر محتاج را چه دارد پاس
ز نقص نیست که از سرب بشکند الماش
مئے مدام کند مطف ساقیم رکاس
هنوز در غور احسان ابر نیست سپاس

مباش رخ نظیری ز طعن تلخ حدود

کز دست خشک و تیزی خار از افلاس

ناله احباب مسجد نیست سببه قریادرس
تا مؤذن میشود و سبب نار میخورد حس

ساجدال راتن ز نقصان ظائف کاسنه
 گریسته چشمان برانجم چشم حیرت دوخته
 بر خروش سینه لرزان همچو بر سیلاب موج
 دامنیت زاری کنان خواهند گیر این گروه
 بر امید آب ودان تا بکے داری اسیر
 تو تخت مصر پیرامن فتانی بر صبا
 پرده این شور و این شبنون بهم نزدیک نیست
 چاره خواهد نظیر می بهر این بیچارگان

دار و ادا احسان مرزا شاد و مال این ملقمس

از نیاز و طاعت مقصود و دیدار ست و پس
 بس کرد خدمت گبر و برهن بست ام
 نکته از دوست بر خاطر گراں آورده ام
 دیده بهر ابتلا صد جاف ز بیم میباید
 تا بگردن فیخ در قرض نماز و روز است
 جذبه خاص عنایت کے دلیل مانشود
 نه دم صوفی صفا بخش نه از خلوتی

یوسف از بیع نظیر می رفته بیرون بار

در همه باند از قلاشی خبر بدار است و پس

ما بدل شادیم از باغ و بهار مامیرس
 دوش در یک بزم با او تا سحر میخیزده ایم
 هر شکایت بود از وقت بخلوت گفته شد
 وقت ما آینه رخساره معشوق ماست
 چشم گر یال آوریم و جال پر حسرت بریم
 در خلاص امتحان صد بارانش دیده ایم
 ماضی بفاصل قصد منزل گاه غنقا کرده ایم
 در جهان عشق زادیم از دیار مامیرس
 نرگس محمود او بین و حمیرا مامیرس
 از تلافیهای وقت حق گذار مامیرس
 حسن روی او نگار روزگار مامیرس
 گو کس از آغاز و از انجام کار مامیرس
 نقد دار الضرب عشقیم از عیار مامیرس
 از هزار مایکے ماند شمس را مامیرس

فصل او چون ایستد به بختی است
 باعث آمرزش آمرزگار مامیرس
 قصه ما را نظیر می نیست برگزانتها
 بحر بے پایان عشقیم از کت را مامیرس

اکسیرین و نظر پار سانشناس
 گر عکس روی خویش در آینه دیده
 اسرار عشق گل بسردار می کند
 خصمت باغ دیده معنی شناس را
 سلطان مال خواه گدائے رعیت است
 گاه نشود کش از درد لها طلب کند
 سمر از قدم عاجز و درویش بر مدار
 از میکرده بهین که برو نت نمے کند

دانی نیم و جور نظیر می نبقد چیست

وجه معاش و خادمه مدعا شناس

صبح شد راه شهر و بزمین پرس
 گردن نیشه گیر و غمغیم جام
 حورے از لولیان شهر بخواه
 نه ادب را مجال و یاراده
 عمل عاصیا کن و پس از آن
 حشر اموات خاک تحقیق است
 در چمن حشر نیستان کردند
 اجر مستی عمائے نرگس دان
 عمر با عیب دوستان گفتی
 با ده بستان و مصرف از من پرس
 از حرفیاں سراج گلشن پرس
 نرخت از شادان هم فن پرس
 نه جیار مقام و مسکن پرس
 نقص میعاد از برهن پرس
 این خبر از یسار و بهمن پرس
 راز خاک از زبان سوسن پرس
 جرم تیزی زخار الکن پرس
 وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

سخن راست صادقان گویند

گر نظیر می نگوید از من پرس

روایت الشین

۹۹

افغان که بعد صد طلب و جستجوئی خوش
 پر خوں برم نشسته حیوان سبوی خوش
 آرزو تر از آبله خیار دیده ام
 خوں نایه ریزم ازین بر تار خوش
 از بسا گشته بر زخم و غصه مرگم
 چون خوشه کرده دانه گره در گلو خوش
 آیم نماند در سبزه از بس گریه کنم
 دیگر بکار گریه کنم آبرو خوش
 میسوزد کلبه و فتر اگر داشتی دلم
 از گفتگوئی خوشی سر گفتگو خوش
 در حیرت جمال تو گم بودم اے در لیل
 فرصت نشد که از تو کنم جستجو خوش
 دست طمع که پیش کسان کرده دراز
 بل بسته که بگذری از آبرو خوش

عشق است و صدامید نظیری گناه نیست

با او بگوئی یک سخن از آرزوئی خوش

ساقی بیار جام من خوشگوار پیش
 تا بعد ازین چه آوردم روزگار پیش
 راهم قضا بطرفه فضا منم فکده است
 خوف سوار در پی و گردن شکایت پیش
 من در میان لجه خونین فدا ده ام
 کو دیگر منم قدم نهاد از دست پیش
 بعد از هزار سعی که برور رهم دهند
 آرنده یک بهانه بصد انتظار پیش
 گیرم که باغبان قسم لبشکند چو بود
 گل در حجاب گلبن صد پیش خاره پیش
 ساقی دل از تاسف و درم ملول شد
 پیش آرمستی که نیار و خمسار پیش
 از گفتگوئی موعظه گویا دلم گرفت
 هرگز نیامده است مرا هوشیار پیش
 دو دماغ و در و صراحی منور و شعر
 هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش
 دیگر چه اجر طاعت ازین خوبرو دهند
 جام شراب در کف و روئی نگار پیش
 ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم
 اگر هست سعته به ازین گو بیار پیش

گرچون نسبت معجزه در آستین نهند

دست از سوال خوشی نظیری بدار پیش

خرا ما از مدانه در سالتش
 چرا ما از مدانه در سالتش
 بنفشه کرده خندان بر بنا گوش
 چو بر طرب کله نیلوفر آتش

ز رنگ آمیزی آن زلف زخار
 لبش افزوده از خنده مجمر
 ز مهر شوهند و آتش پرست
 زهره وانه جان افشان از اشک
 گر آن بت را خلیل الله بسوزد
 در انکار آورد آن لب عجب نیت
 اگر روزی باک لب فروزند
 بخت سوز عشقش گریه باشد

نظیری کام دل از سوختن جو

شود پروانه را بال و پر آتش

بر کس نمانده سنگم زد و چشم شوخ و شنگش
 سخنم گراں بطبعش خبر دم سبک لبش
 نظم درو معطل جب زوم از واول
 به تصویرش تشنگش نه حکایتش برنگش
 بکر شمها منم ابرو خرم و بدو گره
 سخنش بچله یابد اثر از دامن تشنگش
 چو بخوابد زود آید هم خلق گوی تشنگش
 چو بخانه ویرماند همه اهل شهر کور تشنگش
 نشود که خصم باشد دل مهربان مومن
 به بستی که دوست دارد دل کافر تشنگش
 خره چون صفت مباحر همه معجز و کرامت
 دل ما چو فرق منکر شده پایمال تشنگش
 بمصاف چون نازم میان سینه تشنگش
 بسپهر چون نازم بمان دل فدا تشنگش
 بقصور تو به گیرم در خلوتم به بندند
 چه نواخته را که شکسته است تشنگش

بکدام قدر گیری سیره بر و نظیری

ز نیا ز تست عارش ز سلام تست تشنگش

طاعت پیرمغان کن و زهم بیگانه باش
 اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
 کشتگان عشق من از ساغر سرمه خوردند
 چونکه سر را خاک خواهد خورد گو بهیانه باش
 کاذبی در عشق اگر فدا کسرت کرد و خموش
 پا چو در میدان سربازان نهی مردانه باش
 آنچه در رخسار گل آبست شمع آتش است
 عند لبست که نمینو آید و پروانه باش
 تا مقیم خانه و سخن و افسونت کنند
 گر پری نیایدت که و ساکن و پیرانه باش

شکر الله در سرت که عشق هست اندیشه
 اندک اندک مشتق این سودا کن دیوانه باش
 تا از دغافل بندی خودی نظیری زخم نیر
 صد نظر بر صید گاه و یک نظر بردانه باش

شرم سازم از دل بے صبر بے راف خویش
 خود بیار از بقراری میرم پیغام خویش
 در کمال اوج طالع بر کنایه بام خویش
 از کف نوشین بے هرگز نگیرم جام خویش
 بر کدای آتش اندازم کباب عام خویش
 سایه هست از جنون تا من نکر دم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطیف ازل
 فال نیک صبح همه داشت مزد شام خویش

هرگز گله شکفته نشد از نسیم خویش
 گاه به توجه بخلام قدیم خویش
 نشاندم که که ندارم قریب
 غقا هفته ماند ز مثل عدیم خویش
 در هم ترا به حساب تو کار بست چو کنم
 با تیره خاطر ز دماغ بنفیم خویش
 من موشگافم او گر هم بر گره زند
 در مانده ام بیازنی بخت ندیم خویش
 مجویم از تقید خود مستی کجاست
 کایم بیرون ز خرقة بر میر و بیم خویش
 گر پاکتم سرم بخوابان میبرد
 امیدوارم از روش مستقیم خویش
 دل را بگوئے عشق بتکلیف خوانده اند
 هر جا برم رود بمقام قدیم خویش
 گر بر فراز منند شای نشسته ام
 بیرون نمی نام قدم از گلیم خویش

مست یگو بریز نظیری گرفت نیست
 ظا هر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش
 آمد باین دیار که باد این دیار خوش
 هر جنس خوش که امروزین صوفیه بود
 شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
 دارم درین دیار مغال شیوه دلی
 بخود خوش و میانه خوش و هوشتار خوش
 چوں بانگ نو بهار در آید بهوستان
 از درد آید و کشمش در کنار خوش
 دستار افکنده خم کا کل پراگند
 کاین ست وضع صحبت ز نسیان نگار خوش

شاد و شکفته مطرب ساغر طلب کند
 یک شونهد حجاب و آید بکار خوش
 هر که کند شتاب بر فتن که دیر شد
 تمسکین و جودش بسکون و قرار خوش
 تا دم زند که روز چه رفت و ز هفته چند
 نگذارش شمار که نبود شمار خوش
 او در وداع و من بجزع کز می و بهار
 رطله سه چار مانده و رونے سه چار خوش
 ساغر کنم لباب و گوئم سبک خوش
 در موسم بهار نیاست رخسار خوش
 چندانکه گویش گذرانست عمر با شش
 گویا صبار دانه به دگل سوار خوش

کارے بلایه پیش نظیری نمیرود
 باشد با و گذشتن اختیار خوش

با اختیار تو در با ختم ارادت خویش
 کنول بطیف تو ستغفیم من درویش
 نمیتوان دل بگذره بے جراحت یافت
 ز ابروئے تو که تیر خطا نکره از کیش
 ز صد هزار یک با تو مایه بریم
 تو لا و بالی و خود را می ماصلاح اندیش
 بغمزه کو بتامل قیامت انگیزد
 هنوز میچکد شش خون خلق از سریش
 کرشمات که بجز داغ بر جگر نهسد
 غنیمت است که گاه بخار دم آیش
 زن چگونه براحت بیرون و د جانم
 خیال کردش شبست نمیرود از پیش
 ز چاشنی و علاوت نمیکند سیرم
 عمت که هست کم او فردن تر از هریش
 همیشه راه تو دیدم بے تو گردیدم
 ز شوق عشق تو غافل شدم زنده خویش

و گر نماند سر خان نظیری را
 که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

و هر بر فتنه و شور است چشم سپهرش
 داری از چشم بدو مهر خدایانگش
 هر که با عوٹ عصیان خطا عشق شود
 ملک از رنگ بسوزد که نوب گنیش
 بر ملک خواجه که عشرت که مار و شن از دست
 همه جا هست و در همه دل نیست ز شش
 دل هر کس که درین غمکه صحرا گردد
 ناگهان یوسف کنعان بدرا آید ز چشمش
 رشک بر کودک شکر شکن دارد
 باد شهزاده که هستند ز خاصا سپهرش
 ملک چین را بت و بتخانه بینما یبرد
 گر کله گوشه بیتجا شکنند پا و شهرش
 اجر میدار می چل ساله تشارست قلیل
 روز گردیده شب مازمه چار و شهرش

ماہ نو کرده ز افلاس تہی پس لورا باز بر او جہا سودہ چو پیر کلہش
عجب ارور دل ویران نظیری گنجہ
کوہ لانا ب نہا شد کہ شود جلوه کہش

یارب آن سرو کہ پروردہ از خاک منش
خاتم لعل سلیمانی او بار آورد
عشق شوریدہ گیم میطلبیدے ترسم
شہر برہم خوروار باد بر نفس گذرد
رسن زلف چو چاہ ذوقن آو یزد
پار سائے کہ بود اش دل از دست ہد
دہرا ز افسانہ و افسون لبش بر تہا ست
چوں سحر پردہ اغیار بدرم تا چہند
عشق بے آتش و بے دود ہمہ موضح است
تندرستم ز زنجوری خود در تابسم

بامیدے کہ غزلماے نظیری خوانی
بالد از شوقی نو چوں غنچہ زبان ردائش

در بغل مصطفیٰ سجادہ تقویٰ بردوش
در نما ز از صفیٰ اصحاب بروم آورد
ہم از احرام ز سودا ش بسزندہ و دست
پرود از مرہ اسلام رواں گردیدیم
گاہ واوی بسزین تکیہ کہ ماں نیز ہد
مست و والہ بخا بات مخاغم آورد
صنم راست کردند و قدح در داند
ردا اسلام دور ع بر ہمہ تلفیں کرد
آنچہ آیات و احکم بود بہر از یادم
عمر و مطرب و میخانہ پرستی کردم

بر د از مدرسہ ام منجیہ بادہ فروش
بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش
ہم ز نیت بتما شاش زبان کردہ نموش
او بمن عشوہ کنان من پیش طعنہ نموش
کہ فکندی بقفا نوش کہ ماں نیز نموش
وز حریفان خرابات بر آورد خروش
گرم گردید ز من زمزمہ نوشا نوش
با بنال شے برے و بختا نوش بدوش
و آنچہ ابیات و غزل بود قوی خشت بہوش
ناگہم خورد بگوش از قدح باہ سروش

کہیں چستی و غرور ست بطاعت گمراے
زین صدار فتم از آہنگ مقامات بدر
بروم از کوٹے حریفان بسوئے زانو بخت
تا بروں آدمم از عالم فردا نیت
اینچہ نااہلی و دوریت بخد مت میکوش
زین ندا آدمم از بادہ طامات بہوش
کردم از نشاء تحقیق بعلیتین جو شش
خود خراباتی و خود زاید و خود بادہ فروش
قصہ عاشق و دیوانہ نظیری دیگر ست

عاقلاں راز چین راز پسند نموش

کے بود شفقت دل سوئے سیراں کشش
سیاہ بر حسن گل و سیر و چین مست از د
چشم ما رفت بہ خانہ سوئے صحر از د
منے ما دید و مسلمانان مانپسندید
مست از خانہ ما رفت بریں مبتہر سہم
کو کہے را کہ رہ مقصد ما کم سازد
کسرے از منزل ما در پدراں در گذرد
دل ما از لب او آب خوردے شاید
بس کز اں روئے بخت نظر م بر گرد
نالہ کاری ما تا در زنداں کشش
تا کہ تالبدن مرغاں بگلستان کشش
بخت سازد کہ غزلے بہ بیاباں کشش
زین مے از گبر چشد دل سوئے اہاں کشش
نخنہ در سرد و جانب سلطان کشش
صبح چنداں بدر آید بگر بیاباں کشش
نقش از خون دل و دیدہ برالواں کشش
بسر زلف گراز چاہ ز نخداں کشش
طفل اشکم دود و گوشتہ داماں کشش

بے رحمت در ظلمات نظیری خواہم
خضر خطا تو سوئے چشمہ حیواں کشش

رمید طائر جانم ز آستیانہ خویش
دل از قفائے نظر کو بکوئے میگردد
ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند
کسے کہ واقف ذوقے نمودنمہ بینم
بشب کہ در دی و دے یکام دل برزند
مروئے دگر از د بگرے شے یا ہم
ز بکہ دور زمان را ز خمرواں نیت است
بگنج خانہ محمود و درج نفس و شہم
کہ در ہوائے تو خوش یافت آب و دانه خویش
نظر ز شوق تو گم کردہ راہ خانہ خویش
من اسیر و ہماں عاشق فانیہ خویش
بغیر خویش کہ می رفصم از ترانہ تو لبش
کم بر و رطب از مے شبانہ خویش
نشتہ ام گلی بر آستانہ تو لبش
زمانہ نازد اگر تو شش زمانہ خویش
بنا ہما مہ خرم بیت عاشقانہ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشی
مرا خوش شست دل از داغ جادوانه خویش

اگر ز برهنان سحر کشی نیاز دارند
ترا که همت بت خویش در خستانه خویش

دلم بشرط نظیر می نهاده بر سر راه
بهر که تیر ز ندیم بد نشانه خویش

ببیند گریه گره شد نقاب بر زرش
دل کباب مرا ز آتش دل برکش

نوشتم آنچه ز دل بر زبان مادادی
بسواگر نمی کرده ام سلم درکش

برون خرام و بیارائی بزم خویش
غول مرئی و گریبان کشاد سازش

به نیم عشوه صبح از فلک بریز آور
بیک کرشمه خلیل از کنار آذرش

منی مراد به بیدر و میب بد و در
تو باش ساقی و جام از کیف بکنش

ترانه گوین و گریه عقیقت پسین
پیاله ده بمن و کیمیا به اهرش

ناره کس نمر دبا حدیث من بهیات
خذف بریز و ترا زده بیار و گویش

به برد باری من پس داد بر هم زن
بنقش طالع من بین و خط بر اخترش

چو غم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیر می دل تو نگرش

یاد و درون قبه این آسمان مباحش
یا از حوادتی که رسد دل گراں مباحش

کس را خط دوام فراغت نداده اند
بار جهان اگر نکشی در جهان مباحش

تا میهان میکده نقل و جام هست
این تلخ و شور کم نشود بد گماں مباحش

وخل بقای بخرج فتنه سر بسر نمائی
کرد مقام سوده در زیاں مباحش

بے مایگان بوالهوسست قدر بشکنند
بادل تو نگران منشی را نگان مباحش

سائل کرد نشیر بست گره بر جبین مزن
مها که انگبین ست ترش میزبان مباحش

بمهر غ قاف شو که خردمند بایدت
نادان فریب نغمه و لیست آشیان مباحش

عالم سبیل تست سبیل جهان مگر
جنت طغیبت تست طفیل جهان مباحش

آزار تو ز تست نظیر می از خود گیر
حصص تو به تست ز خود در اماں مباحش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموشش
شمرنده نمایدیم زبسته عفو خطا پوشش

دل راه تو پوئیده بند بر سر جاب پائے
جای دست تو بوسیده زند در دل دین و دوش

جز بر تو نخواهم که نذر دورم بخت
جز از تو نپیرسم که نیت بد فلکم گویش

گویا سخن عشق تو شد فوت خرد ما
کانه م که کنم وصفت تو در داف منته خویش

من خود شوم از هر سخن خویش برایشان
وین قوم من هیچ نگویند که خاموشش

پختیم رگ و ریشنه و لذت نگر تقسیم
زین جام حریفان که ندارند بهم خوش

گرد و دو جهان هیچ جو با هم شینند
سلطان قلندر و شاد ابدال سمد پوشش

از رفتن دوراں هنر دوست تقسیم
نتوان پدرا ز سر شده را گفت که خاموشش

هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری
ایام جوانی نتوان کرد فراموشش

افسوده ترا ز صبح خمار شب دینم
امروز که بردوش بر ندیم ز منته و دوش

بنشین بخودار خویش شودت وقت نظیری
یوسف که خری مفت بقدرت و سه مفروش

لطف من تو ز رگ افسرده نمی آرد بخت
قول نه و چنگ طبع مرده می آرد بخت

زگشش هر که که می بیند بسوئے منبتش
مجمع دلها بهم بر خورده می آرد بخت

شب بسنی چوں پیش مطرب ره حرفم کشود
سمح دانا نکتته پرورده می آرد بخت

نیت ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار
پند بیدرداں دل آزرده می آرد بخت

قول با صاف است در میخانه ماورایت
بیر ما در خم غناب افشوده می آرد بخت

سهیل شد گوشتن ما کافراں آگاه باش
قتل ما که خاک خون خورده می آرد بخت

یار چوں گرم غضب گردد نظیری لب ببند
شکوه خوی در غناب آورده می آرد بخت

جیانی در گذرد ارم چه پرسی بود با دوش
مناع رومی در قصاں چیر اماں آید ز دوش

سرم شوییدی دار ندانم چیست سودایش
دل آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش

زا ظهار محبت در زبان خلق افتادم
چو محتاجی که گنج یا بد و طاهر کند ز دوش

نکته اند خودار دقمر بیکل فلک شبوه
بهر کس بد کند خاطر نباشد روئے بهوش

فرت نازکی دارد که به هیچ میرنجبد
چو رنجید از کس نتوان بصد جان خوشش

عبایه صدق من گردد بخوردن بر دظاهر
بیار نقش که میسازم مشامش تازه از خوشش

در اول با همه بیگانگی خواند و قیو لم کرد
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد

نظیری را مجلس بروم امروز غلط کردم
مراسم سوائے عالم کرد چشم گریه آلودش

بر غمزه خنده زدم گفت حزین باش
گفتم شده دل منکر دین گفت غم نیست
کافیت اگر عشق بود عرض شهادت
از دور فلک شکر کن و سیر کو اکب
در فکر هلاک و نجات هلاک است
کس را بچو لا که سبب مرگ نبوده
افلاک و زمین با امانت نکشیدند
تا هست نزع بدلت دشمن خویشی
از تلخ سخنهای تو ما پند گرفتیم
تا خط سبب کار تو در فکر نبخوشت

آزرده نگردیدے ز ابرام نظیری

هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می یا بمش
جلوه سرو و فریب ز کسم دل میبرد
گوئی شرط وفاداری بسره خوابد رساند
چون تو انم غافل از فرکان خونریز شدن
بیچ نتوانم سر از فرمان او بر تافسند
همیت تمام فراق او ز رفتن از دم
در جوانی مختلف گفتم به پیری که چه کرد

گوئی با طول اهلای نظیری کم شده

اندکے در چشم مردم مختصر می یا بمش

گر جهاں گشته بیداد شود برگذرش
بقفا رونگتد بهر تلی دے
هر کجا فتنه او برد بیکبار برد
بسرو مال اسیرانش اماں میخواست
بسکه از جنگ و لیشانی او میترسند
نو توئے دیده مردم بخند لشمار
هر کجا شهرت سودای زلیخا باشد
مردۀ کام بجاداد دامنش زاول
بخت مار که مه چارده در ایر بود
آن همار نظر تمت ما بر میخواست
آن تدر وے که دم از فرط محبت میزد

هر چه نیکوست نود که نه نظیری نیکوست

خشک سازیم رطب چون نفرو شیم برش

مطرب بگو شتم ز نو اگر گریه مخورم کردمش
شد هر که گامی همراهم بنجانان
شد شورش سودای من در هر سر مره بیشتر
باز آله از شرم گنه مرتادم بکرا ختم
از اشک آه نیم شب زیر و زبر کردم جهاں
تربان آن قرغان شوم که ختی او نایم برون
سر و چین را راستی دهنقاں بهایم موخته
از داغ هجرانی تو بر دل نشانی مانده بود

از بس تلخی در جگر بے یار روز دیدم نظیر

خون نظیری ریختم وز خویش ممنون کردم

افسردگی دے ده و خاتم بجه خشمش
زین کچه نشیناں گره دل نکشاند

از دام بایچه وار زلف نه خشمش
توفیق نگا بے ز غزال حرمش

عفو تو پسندیده ام و کیش برهن
تا سجده کنم نقش بر پست رو انرا
و اسونختگان را بجگر آب نباشد
آن شبینه که بر طاق بلندست فرو دار
بر خون تو امساک نباشد جگرے ده
غمهای تو آسوده کند عالم و گوید
گردیده ام از فکر تو محو ب نظر را

تنهایی و خلوت طلب عشق نظیری

این خیل و خادم را یا میر حشم بخش

بزم خالی پیشو مطرب جموش
طی از میگو لبست و رجام ریز
در دم آخر گراں ترده قدح
دل بهد خوشی نمی آید بدست
گر گو بکشتائی از بت رقب
عززه صد جا پرده دل میسد
تو درم بکشتائی هر کس خوب نیست
بچه میدانی که در صحرا و باغ
خار و گل در جوش و ماثب خفته ایم
صد چوبلبل مست و بتانت نشود

در غم گفتی نظیری

عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باد و گوشه دل گشته روشنش
ز حمت کشد ز شمع منقر کیم سپهر
غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو
نگذارش ب حرف که گوید که ام و کیت

کو جام جم که آئینه سازد ز آهمنش
تا هر شب آفتاب در آرم هر روزش
دل از بدن بر آرم و در بر شمش
گرا ز قفای در رسد آواز دشنش

از دست من بجیده بروی رفته بارها
سیب ذقن ببارش از کف نمیدهم
تا پانگیرش نکم مست و امنش
تا دست کو نهیم نشو و طوقی گردش
زین سیمگون حصار نظیری
تا فصل سیم او نشو و فصل تو سمنش

بیتونه با غم خوش و نه خانه خوش
مرغ آزادم خوابد آمدن
من خود از فرزند دل بر کنده ام
دیده را از گریه نیسان می کنم
مرو گو چک دل ندادند چو کند
صبر باید تا جگر خانی کنم
دعوی چاکسواری می کنم
میدهم شکرانه بگرختن
سهل نبود بر صفت آتش زدن
مرو باطل بین چرا کاره کند

و رخ را بانی نظیری عجب نیست

هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

بلاست خط زنگاری و زلف خم بخش
باین جمال و نکوئی که دوست میترسم
اگر فریب ملائک و بد عجب نبود
شبه بناله دلش را اگر بدست آری
اولی که راه باں چشمه ز نخداں برد
شعور نیست که بیکرم بخویش پروازم
اگر زنی بر گم نیست با جگر شوم
بقید زلف گر بگیر او گرفتارم
پیرید دل بهوائی کس نظیری را

دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش
موجداں بخدائی کنند منتقمش
که یا صمد بنوبند جائے با صمنش
بهر امید تو او کردن کیه بر کمرش
میج آب خضر میهد به سجده بخش
خواجه از قرح التفات و سید بخش
ز پلای تا برسم محو لذت بخش
در لعل جان تو انم فشانده در قدش
که گرد کعبه نگرود کبوتر حرش

بزم میا زیم سامان گر نباشد گو مباحش
جرعه در دو حیات تلخ قسمت کرده اند
غمزه را فرینگ و دانش تر جانی میکند
زلف بین سنبل در آغوش ارنگرد گو مگر
چشم ما را ز آب لبی او گل خواند نکفت
زخم مرگان غریب قبول کعبه لب
صد خط در کار داریم از بر لب عفو او
گر نباری گر بخاری ما بیا دیش خوریم

راه بے دادی و بے منزل نظیری میرویم

عشق رهبر گشتند ایمان گر نباشد گو مباحش

داشتیم از درد جدائی خروش
غم نخورم غائب من حاضرست
گر نرسد بوی تو هر صبحم
هر که هوای تو بخت برد
گر نقد ز هر پهلایل کنند
لعل تو افگند و لم را از چشم
از آنر گریه چون لعل
بر نگه غیسر پندے بسوز

عشق ز پندار و گمان برترست

تار مقله هست نظیری بکوش

از فراق یار ناخوش بود خویش
بسکه در سودا بشوق افتاده ام
خوبی او شد پدید از چشم من
گر بر آید از نم آئینه ام
از خطایم مغفرت جانم سوخته
رگه در نا بود بنیم بود خویش
از زبان خود ندانم سود خویش
سو ختم بر آتش خود خود خویش
زشتی خویشم کند مردود خویش
سخت مینمزم ز آه و درد خویش

خاک معبد ما رسانیدم بآب
در گنج گاری ندیدم هیچ گه
زنده زان مانم که یابم لبه صل
روز فیروزی نظیری از بے است

دیده ام در اختر مسعود خویش

غیر تم با ملک زد که در او باش
غمزه در تاخت خوش قرین اهل
از پس پرده سر بر آورد
غنج و ناز نس ز راه چشم داد
عقل و فهم و خرد به بیخا برد
مفلسم کرد و در عتاب آمد
نابینا شناس شهزاد فریب
آه و حسرتنا بر آوردم
مے ہی لب بعیش بر لب ما
گفتش این درنگ مهلت چیست
گفت رو هر چه آرزو داری

ره برگشتنم نظیری نیست

بکجا میروم بدانم کاش

روایف الصاوی

هر که چون یوسف شود از محنت نال خلاص
زود از دنیاال هر کام و تمنا میرود
پادشاهان را دل مارا مگردن و لقت
مانظر بازیم و عاشق پیشه گو محنی مباحش
ناب خلوت لغین را دل بصد جا میرود
خطیبان را میکنند از قحط در کنعان خلاص
ایں تپی ظرافت میگردند از حرمان خلاص
ما بدام آیم و شوار و شویم آسان خلاص
نیست ز ابد از یاد عاشق از بینان خلاص
کس نیابد از فریب آن صفت مرگان خلاص

خوش نظیری دامن وقت چنگ آورده

دیر باز آید گراز دشت کند دامن خلاص

دم و شاد است دامن غاص لب لب بوسه چین جان زفاص
مے بغینش برآمده ز سبب چو زرخا ص از درون خلاص
گوشت و در مزاج نافع او همه اشیا نهاده اند خواص
گمرا ندر محیط خم دیده می نشیند چو دیده غواص
لبسه با سبیل می ماند میشتش ایمن بود ز روز قضا ص
مطربش چو سرود بر وارد مانی را کند ز غصه خلاص
ساقی سیم سایدش باید ساغرش خواه سیم و خواه خلاص
واعظا رکود ما کند خوانیم قول القاص لا یجب القاص

هر کس از ربه رسد بخداست

تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خنده شادی با لبان مخصوص فریب حسن باقبال جادواں مخصوص
در توفیق امید ماست زو حافی سر نیاز باں خاک آستان مخصوص
شکایت تو چو حکم ز مغز بیگانه محبت تو چو مغز زم با سخاں مخصوص
غمی فتاده که با طائران وحشی دل نمی شویم بهم در یک آشیان مخصوص
شدیم هر در سے از شادان هر جای نه میبکده نه گل بگلستان مخصوص
ز طول روز قیامت عجب مهربانم که روزی حجت تو باشد باین نشان مخصوص
بجایتم نرسد گر چه شد سجد مست تو با شنائی آه من آسمان مخصوص
ز نور کم برگ و مو بموئے در سخن است حکایت تو همین نیست باز باں مخصوص

زمانه تو معطر بغل نظیری را

چو گل فروشنش که باشد باغبان مخصوص

صلحت خود شود یا خود بر از خلوت ناهس چو سرو باش که هست از هوا خود زفاص
نشان نداده گرانمایه نرزد تو کهرے از ازل زمان که درین بحر می شود خواص
بحر یک نظم ناگهان که انگشت م بگش که مفتی دین بر خطا نکر و قضا ص

نکرده ام نظیر التفات بر عملی نوبیم آنکه مشوش نکرده ام خلاص
فشام از بجاں تو جاب منور کم است مرا نشاط تو از قید خویش کرد خلاص
مقریان تو از چشم خلق پنهانند عوام را نبود راه در مقام خواص

اگر چه نه فلک از خاصگان درگاهست

ولیک هست نظیری غلام خاص الخا ص

ساقیا بر خیز بامستان برقص ساقیا بر خیز بامستان برقص
کفر و ایمان از برون پرده اند تو درون پرده با خاصان برقص
واعظا فسرده است بر مسجد گدرا سرو مخورست در لبستان برقص
جائے در خلوت بیهوشی مگیر بر سر خم چو می جوشان برقص
راه زین شورش بمقصد میرسد بهج کشتی بر سر طوفان برقص
برفشان هستی که جانان جاناست صوفیا با ساز و بادستان برقص
مهر شکم در تکان دادیده ایست لحن دل گو بر سر مرغان برقص
هوشمندان دار بر پا میکنند مست گو منصور در زندان برقص
خرقه را گل فشان کن از شراب جام برکت چو گل خندان برقص

هست از کشتن نظیری ندی

روئے بر شمشیر در میدان برقص

روایت الضاد

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض فاضل ازین دو گانه کن آن پنج گانه فرض
در میبکده مرید صراحی و جام باش بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
جد است کار عشق همه نزل کذب نیست ز آن رخ خبر حقیقت و زان لب نسله فرض
زاد سوال مذموب مستور مست چند شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شراب صوم تو یکماه واجب است از غیر دوست روزه ما جاد و ابه فرض
تعظیم و احتقار با سلام و کفر نیست روزی که بود تنگده شد طوفان فرض
در شرع حور و صحبت وزید و صیام مست بر عاشقان کدام بود زین میان فرض

افزار کرد بر سر منبر جہل خویش
 بر دار دام جیل و ایش را پیش کن
 پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار
 شد از میان کشف نظیری بمدرسہ
 جام شبانہ واجب و کیش مغانہ فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض
 زین لب لعل و زین گوشت میگوں بردن
 از دو گیسوئے دراز تو داغ خال سیاه
 قتل اسلام کہ شد بہر کلمہ گوشہ تو
 آں ہمہ صبح کہ در آئینہ اسکت نکرد
 جلوہ پر تو رخسار تو از پردہ پس بست
 چون دیدیم ہاں دیدہ تر دامنیم
 این بہوش آمدن و رفتن ما میگوید
 از رہ آمدہ ناکام نظیری بر گرد
 کہ ز آوردن ما جلوہ گری بود غرض

حضور وقت نمی یابم و حلاوت فرض
 بہم بر آمدہ از شوخی تو اوقباتم
 فلک حجاب و عایم نمی شود اما
 سخن کہ از دل شوریدہ بر زبان آید
 لشکر نعمت تو بر نمی تو انم خامست
 مثال ما گل خداں و سرو آزاد است
 بفضل او است نظیری چو فرد کار آخر
 معتم ملکوتت بعلم کردم فرض

دہم دو ملک بیک نغمہ ریاب عوض
 ز قید خانقہم دل گرفت و بر کجاست
 کہ ز پد تاب کنم با شراب تاب عوض

سویم از چہ زمزم شکستہ می آید
 دے ز باد یہ کعبہ نشنہ تر دارم
 طبع کہ سر بنمیں داد آ برویم را
 فلک کہ پردہ ز چشم حسود بر انداخت
 فغاں کہ طرفہ زیانکارہ ایست انبازم
 عمارت دل من دور چرخ بر ہم زد
 بعد علئے دل خود کجا رسم ہیہات
 کنوں دل خود از خواب چشم بکشاید
 مانند مایہ نظیری قناعت اکسیر است

موجز از در بہمت نہیچ باب عوض
 نہ خانقاہ نشین می شویم و نہ متراض
 جز این ادیب نگویجا کہ چون طفلان
 در از نی شب ماگو بہر دم افسوز شو
 بخانہ کہ عبادت علاج بہار است
 نہ بولہنبل آہش نہ رنگ با گل اشک
 دہن ز خندہ رسد تا بگوش متاں را
 سخن بگوئی کہ در طبع میبکند تا شیر
 چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

روایت الطاهر

راست فنی در محبت راست رفتی و در طراط
 تا نباشد دل موافق در تکیہ و اختلاط
 نے سراپا بستگی نے پائے تامل و نبط
 سر نمی آرد کہ بیرونش از خط و لقاط
 لیک آخر ہم غیب گرد کہ بر چید لباط
 روتے دل باد و ست باید داشتین و مرگ نشاط
 دوستی باد و شمعناں دوست دشمن و ستیت
 اعتدال از سرو باغ آموز نہ از خار و گل
 چہیت این گردوں طلسم بوجہ بید و ہر
 آسمان پرست لگیہوت از بازی خویش

نیست در گل جهان جز که آن رکار نیست
نظم عالم را حکیم هست آخر و شدت
خود عجب دارم که در کینه جمال خود رسد

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تار و دیم

خواب در مسجد حرامست اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیداکم غلط است تا بر صبح من نکشی بے تمیز خط
دیدیم اهل دایره بزم خاص را چندان نوشتی که نگنجد در آن نقط
چشمیت به پند نامه ما و آن نمی شود تا که قلم جلی و محرف ز نیم قط
ماطم و بوز کوچه و بازار برده ایم عطار کویت و نفوس و شد بحسن نقط
تا که زنده گردن او با شش دایره گیرند در میان ترا تنگ چو نقط
زین طور بد فرستاده نگردد دیگر و تو یک هفته اختلاط کنی گر باین غلط
ما بر کنار نشسته یک گوش ماهیم طوفان گذشته و شرط خم از گلوئی بط
من با خلیفه ناخبط لب ادا جام کش با نشسته فراط مد جبر و زشت

باین روش که پیش گرفتی فلاح نیست

قوله سپرده ایم نظیری کشف خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط
گفتم چنانکه در دو هندی دوا و همت
بر خلق بوده بیشتر آسان گریستن
طاعت بباد و ادب و ایمان بیازدن
پنجانت استوار بعد نقص می شود
بهتان گنج بر دل مسکین نهاده اند
در عین اتحاد حجاب از بر لبه چیت
نا امید و زهره شاد و نسا و بجام صوت
در خواب میرسد یوسف پیام مصر
منصور را که رخصت اظهار داده اند
مربوده و طریق گریبان نبوده شرط
افغان که نام بردن در ما نبوده شرط
با چشم خون نشان لب خندا نبوده شرط
در کیش گیر و دین مسلمان نبوده شرط
از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط
در بن خواجه برده و بران نبوده شرط
گر از سخت حسرت و حیران نبوده شرط
آزاد که از دل دل تشا در نبوده شرط
آسودش بجا من کنعان نبوده شرط
غیر از قصاص و محنت ندان نبوده شرط

چون گوهر از نظاره نظیری بباد داد

خود را نمودن از سر میسبان نبوده شرط

حکم جفا صبح و امیت و فاعلط است تعبیر تو درست می خواب ما غلط
تیه کاشه سگ تو با کس نمیدهد لاف کد از کمر مست باد شاه غلط
یک فال خوب است نشد بران با شومی چید ثابت و عین هما غلط
در التماس ما سخن دوستان دروغ در اختیار ج واد و آشنای غلط
آخر از آن جمال فروغ و دلیل ساز واکرده ره در آن سر زلف و تاف غلط
هر چند ما بغل و عشق آیم در نظر اما بخا صیت نکند کیمیا غلط
آنجا که حل و عقد برد و قبولت حکم تاره باطل و علم قضا غلط
تا سهو کار ما را تو اصلاح میشود خواهیم دیگر نکند غیر غلط

همت ز میفرودش نظیری طلب که هست

اخبار خضر و حشمت آب بقا غلط

جگر خنده میسوزد بر کرا میغلط
ز جگر خویش گلستان ناخبت را
اگر چو غل مرادم بر نمی آئی
ز در سن مدرسه کار بقدر نکشاید
گهر نیکه بچه بر دور میان میغلط
خیال بنزه و تبیل کن بران میغلط
چو آرزوئی دلم در میان جان میغلط
بیاله میکش و بر فرش گلستان میغلط
گه بلغوش متانه بر زبان میغلط
خوش میکن و بر خاک آستان میغلط
بجاک معرکه روح و خولفتان میغلط
همین که برز تو یابند چو کمان میغلط

نیا قییم نظیری کس تو گریابی

پیش چو باد می گریو بر نشان میغلط

روایت الطاهر محمد

اگر تو نشنوی و ناله اسه زار چه خط و اگر تو نگری از چشم مشکب چه خط

در آبه مشرب روحانیان و خواخل شو
 بچشم مادر و دیوار بوستان مستند
 نمک بسینه مجروح چاشنی بخت
 کلید قفل همه گنجها بجا دادند
 گرم به پهلوی ساقی بزم نشاند
 ز عمر آنچه گرامی ترست در سفر است
 بلا فایده هم نگ برف براق به سرام
 معاشران تو متان تو هوشیار چه حظ
 ترا که با ده نم نوشی از بهار چه حظ
 اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه حظ
 بدست باجو ندادند اختیار چه حظ
 مرا که بخود مستم ز اغتساب چه حظ
 مرا که دل بخریدی ست از دیار چه حظ
 بروی غیر و دم موکب از غبار چه حظ

نهار ذوق نظیری بدو نومید است

فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نفسه خاطر از کتاب محفوظ
 از لبیکه مشو گشتم نگردم
 کوثر لبش آب میفرودم
 صد شکر کم بگریه ویرا
 پوشیده جفا جمال عالم
 گر آتش دوزخ آتش راست
 و کار با آن فرشته خویت
 از باده تلخ تو به ام داد
 آتش برگ و پیش رسیده
 از فرقت آب تا خب شد
 ظاهرت گفت لن ترانی

بر رفت با سها نظیری

شد ذره ز آفتاب محفوظ

درود پاک تو بر لبش با صفا و اعظ
 تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوئیم
 نفس دوری و بیگانهگی زنی هر دم
 که ره ز قول تو دورست تا خدا و اعظ
 نگاه کن تو کجائی و ما کجا و اعظ
 مگر دل تو بخت نیست آشتی و اعظ

شدا ز وعید تو پر گوش ما چه میگوئی
 ز جهل شوم بوحدهت نیابوری اقرار
 فراز عرش نشان خدای میگوئی
 کلام حق بغلط تا بکے کنی تفسیر
 اگر بخت بریم از تو ما جبر و اعظ
 ترا چه ز بهر تلذیب اولسب و اعظ
 کشد خدای بچشم تو تو تب و اعظ
 تو بچ شرم نداری ز مصطفی و اعظ
 کجا حدیث نظیری تراف دروغ و ده
 نداده آیت قرآن ترا ضیا و اعظ

روایت العین مہملہ

هنوز عارف و عالمی نداشتند نزار
 مرید و مرفد خادم تمام میدانند
 غریب و عاشق و مستم خدا نگه دار
 اگر طبیب تر شدی دیر میبرد
 برین بساط تماشا گریم تا بنیم
 رسوم تو نهند مهر و ماه تا دورا
 پی خرید سدا خجاست کار مار قند
 ترا اگر چه باین خاکیاں رنجی نیست

تو قدر ذره چه دانی نظیری از خورشید

که دیده تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر ز خواستہ مست نامموع
 اگر بشیشه شود می بری نمی از د
 گل از کرشمه دمی از فساد باز آید
 من و خرد که مشیت بنور او اول
 چهل صباح که مجنون خلق پرورند
 چنانکه خوف در جان نثار خود اند
 اگر خرد نماید روح تو اب و عتاب
 بشرع غیرت ما در طلاق نیست ای جو
 بنار ماے خوارش کرشمه طوع
 نه عافست که باور کند لغرض دفع
 در آفرینش افلاک ارض کرد شروع
 حکیم کرده ہمیں تشنه حاصل از مجموع
 بود نتیجه خوف و رجا خضر و خشوع
 ز قلب عشق نیمیز دو ز عین دموع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
فقیه مدرسه در مانده اصول و فروع
بفعل غیر نظیر رسمی نمیتوان رستن
مگر بجز به عشقت خط نشود مرفوع

۱۱۷

پایه کوهان مست افشان در سماع
طره حمامه بے نشان میکند
صوفی از چاک گریبان بینش
از میوه اندیشه خود گشته مست
زاهد سیح خواں بر باد او
عیسای از چرخ چهارم بگذرد
جبریل از سدره منار و خاک
او چو چوگان پازده بر فرق ما
بخودیهای نظیر رسمی آورد

نخچه بر چاک گریبان در سماع

بقای از لب توانا بد هم قانع
جهاں و آخرت از رانندگان راه تواند
فردغ روز تو بر فراق مانع نابد
کتاب قول و غزل کرده عشق مانشویم
صفائی فطرت ماکروه خاک ماکیر
هوائی چشمه آب بقاست در سرما
غبار دیده ما بر دیو فرد خود نمود
عقدی نهائی لب بر صفی فرما

چه رنجهای نظیر رسمی ز عهد دوست ندید

پس از هزاره بلا شد بیک عطا قانع

کنده بچینه بدل چشم رویا نزع
چو روز حشر نقاب از جمال برداری
گداز گداز گداز دارد بباد شاه نزع
کنده بچشم بر آگنده بین نگاه نزع

ز خلق و رانی رخت پست عالم حکیم
ضعیف انگن و مکیں کشند چنانست
حدیث بندگی و اجر میگنم بسپهر
بلا و حادثه بر ما بگنم غمزه تست
که داد ناله مظلوم میباید فردا
نخبتوان بفک کرد مهر و ماه نزع
کنند مردم بد خو به بیکسای نزع
نمیکنم بسر خواجگی و جاده نزع
به پشت گری سلطان کند پناه نزع
کنند برائے تو داد و بداد خواه نزع

بغیر متنی شکرت اگر بسا و آید
نفس بقول نظیری کند براه نزع

روایت الغین معجم

لا زدی برینه ز رخ پرده بر انداخت در لیغ
عشق از آن روز که آتش به نیست تمام زد
جو هر تنیش من در تنو زنگار بمباند
کیبیا اگر که مس جمله از روز گردید
عقل ما پیر شد حسن شهادت نشاخت
پس سکنه رلب چشمه حیوان آورد
شرح بیچارگی کلک قضا میسگفتم
کعبتین مه و خور مایه عزم بردند
حال مانشده بان شامی غزل ساخت در لیغ
به پیایم دل سوخته نتواخت در لیغ
آنکه آئینه من ساخت نه پرواخت در لیغ
قلب ما را نزد اکسیر چو بگذاخت در لیغ
دیر بر محراب عشق دلم نداشت در لیغ
خیمه بر لب آل چشمه نیفر نداشت در لیغ
شاه غیرت بسرم تیغ غضب نداشت در لیغ
چرخ کج باز بمن نرد دغا نداشت در لیغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسح

باز پس رفتی و کس قند ز لول نداشت در لیغ

نه گل اینجا ز عشق خسار فارغ
دریں مجلس طرب هر دم فروخت
شب آمد نو بت سودایه باشند
ملک حفته عسطل سوم زد
رقیب و پاسبان خوابه گردید
شکر لب بوسهها بر کام جان داد
نه گل از شور شنس خسار فارغ
نگرود ساقی از ایستار فارغ
ز شور و فتنه شد باز از خسار فارغ
شریم از زحمات اغیار فارغ
دل پوینده از زهر خار فارغ
لب جوینده از اظہار فارغ

بیک رنگی و بیکتائی رسیدیم
ازان سودائے ما آخر فکر دید
شدیم از مصحف ز ناز فارغ
که حسن او نگشت از کار فارغ

شب از بسکه گستاخ نظیری

نگردم روز از استغفار فارغ

گوید بحر که شب گذر افکنده بباغ
هر شام چو تویی تو آرد بکاخ و کوئی
فروغ غیبت آرد و در ضوا حسد برد
ز خم زبونی مشک تو بخاله در دهن
نور تار با همه از آفتاب تست
آنرا که داغ عشق مبتنی نه سادو اند
مار که فال عیش قدوم تو مطلب است
مغز از بخور نغمه زلفت محط است

از دوست گو نظیری و بادوست دم برار

غیر از حدیث مهر و وفایه دان و لاغ

نال ز چرخ گزیده بر افغان خورم در یخ
بر گل شکر نشاند و خون جگر دید
صبح بر صبح خودم خوانده روزگار
همان مصرع که بمسک رسیده ام
باجا بیاں منجم افتاده اختلاط
کارم بدوستی ریائے فتاده است
بیماری ضعیف خرد را علاج نیست
دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم
باز آئی تابیا ئے تور نیم نثار خویش
شورانی که بر لبم از دیدگان چسک
درا نهاله عمر نظیری بسر رسید

گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم در یخ
بر سفره سپهر بهماں خورم در یخ
خندم بطنز و بر لب خنداں خورم در یخ
بر مرگ میزبان بسر خواں خورم در یخ
تجسین کنم بظاهرو پنهان خورم در یخ
در مرگ دوستان بگریبان خورم در یخ
با حکمت مسیح بدرماں خورم در یخ
مشکل ازان فتاده که آساں خورم در یخ
من آن نیم که بهر تو بر جان خورم در یخ
دوغم اگر چشمه حیواں خورم در یخ
بهر دم ز بسکه پریشان خورم در یخ

جای بلبل از شوق می آید پیغام دروغ
را بهب بخانه را عزت کرامت کس دهند
بسته طامات رعنا یانه گری دیدم مدام
عجوبه رنگ مجازم ذوقم از حقیقت نیست
رو بسوئے قبله دارم دل بسوئے سومات
رام از افسانه و افسوں هر کس میشوم
چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانام
همچو طفل بی پدر میگیم از حرمان بخت

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کس در عشق گوید هست آرام دروغ

روایت الفاء

هر که تائب گردد از بے بر رخ او رنگ جیف ✓
از عصا و سحر ام افزو و قدر و حرمت
از مے مستان بریدم تازه بهیاراں شرم
کامر انبیا ئے خاطر جان دل را تیره ساخت
تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا رحیل
پیکر فغور و فاقاں شد درین منظر خراب
خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باد
خط چو شد با طره اش همسایه جائے جا نگریت

ناز بر نشانه نظیری وقت پیری میکند
بس حرف گردیدم از عقل از غریبک جیف

گر شمه تو بود از قمار خانه خریف ✓
رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی
بنام و رنگ نه بینی ز به حریف طیف
که طریقه کند صوت تازه تصنیف

جفات می کشم و با تو بر غمی آیم
نمیشود نکشتم ناله و لب بر نیرم
فلک ز سیر بماند زمانه بر گردد
ضعیف نالی و مسکین دلی طلب دارند
دو هفته با تو و صامی و خلوتی خواهم
که صرف باده کم حاصل ریح و خلیف

بومد خرقه چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع گر به نظیری عطای کنی تشریف

آنکه با شرداری و شانه تصرف
فکر تو بودت بردار گفت حجازم
بر قامت واکسوت تقصیر بریدند
لب باز کشیدیم که مهر تو در آید
از غبن زمانه که نقید تو نبودم
چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم

مستوری تو بیش کن عشق نظیری

چو عصمت یوسف ندر دیده یوسف

تقدیر باز رفت تو گرفته طرف
نیم کش سردی خدنگ نگاه
دست بر و نگاه چالاکت
تو سلطان خسرانه داد کند
عاق بر مادر و پدر گردد
بر بساط تو بستگان تواند
هر کی انچه و ترانه تست
جداگر ز آفتاب برداری

آنچه بے رویتو نظیری دید
بے سیما ندیده بود آصف

تو این کشادگیها بدام فکر مباد
دریں دیار که فایم آدمیت نیست
نزارندت و حرمت سدا انتخاب افتاد
ز علم ز بد و ورع بوئے شید می آید
جمال جاه بحسن و فاضل دارد
شجاعتی که برای بدیگران سهل است
کے این جماعت جاهل خدا شناس شوند
ترا چنانکه توئی وصف مینو انم کرد
نه عارفست که گفت از حسد نظیری را

ز لطیف شه شده بهیم پوش درزی شهر
چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

رفیق القاف

صبح اول کرده حنبت عشوه در کار عشق
تا شود ممنا ز فهم عارف و عامی زهم
زانسوئے با دار خوشبوئے عبیر میرسد
عاشقان را هر نفس صبح و بهار دیگر است
طاقت آزارشش از آوری نوشت همد
آنچه گفت ایرد بادم با ملک هرگز نگفت
باد می بوی دل آگاه بوئے می برد
مست چو ره میرود گام پریشان میرد
هر که امشب خفته امین خواب خوش فردا کرد

ناله زار نظیری دشمنان را دوست کرد

در دل خارا تشنید زار می بسیار عشق

لب ساقی روانها دل چشمه حقایق
لفظ آفتاب روشن مخیش صبح صادق

از سخت گیری تو مرند شود مسلمان
چاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان
بے جذبه و لیل از خود نمیتوان برست
عونا تجدد روحی یا مظهر العجائب
بے نور تو هیولا صورت نمی پذیرد
اصحاب پیش چشمست دنیا و دین نهادند
از پیرو شیخ و مرشد کار نمی کشاید
آخر ترجمه کن بر زاری نظیری

مرث شفا ئے دلها لطفت طیب حاذق

رفیق بر نکند در ره تو کام رفیق
بجست و جو بتو دست از دو کون قدم
دل بچاه ز خندان و طاق ابرو نیست
براه آدم از مسد بر طریقت عشق
بیاب و بر چه بجز دین تست غارت ده
ز صد گره گری و انکروم از زلفت
تو می بجام و گر کن که در بیابان من
سحر ز روح چمن بے ریا ح معلوم است
تو می پرست و نظر باز شو که طبع ترا
به بین خواں و بهار جهان عبرت گیر
کسی که خواست بشکرانه فرد خویش گرفت

بایں سپاس که دوران مسکنت ترا
بخاص و عام نظیری بده شراب ریح

روایف الکاف

نگشت دامن گریه درین بیابان چاک درون نتاخت سوارے دین جهان چاک

اگر مریج و شنی پائے در رکاب کند
کجا رسم درین تیره شب خدا داند
بمسکنت اینست بینیم تا قبول کنند
بفتوای خرد پارسا طلاق دیم
بگریه دیده ز آلودگی فرو شوئیم
فریب نغمه و ساغر خورم معاذ الله
خلاف در سیر ماطره تو آشفته
چه تلخیصست که در سینه محبت ماست

ازین نشاط که در خاطرے نظیری را

عجب نباشد اگر گل برویدش از خاک

ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک
رستخیزی که شود زیروز بر وضع جهان
میشدم دامن تر سا بچه گیرم بے کام
من کجا فن سرا میدن اشعار کجا
بر جمال تو نهادند از آن حال سیاه
عشق میجستم دول بود سر سیم که چیت
شد چنان عشق تو که صبحتم اردو شوی

هر دم افسانه جانکاه نظیری پیشیت

عمر رفت و نه نشستم بهم یکدوش شک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک
رفیق بهر خداداد بردن ز نشین
بجمله شمع و گریه و ختم افسوس
چشمهها بس هر مزار سوخته ام
به بیت پرستی اگر تیر کار خود گوئم
چه مرد خلوت انهم کمال سخت منت
اگر کم بحر من و خرمن بدامنم نزدیک
خلوت می و یار است و غم نزدیک
که آفتاب بلند است روز غم نزدیک
که برده اند چراغ برو غم نزدیک
و گر به بیت نکند ارد بر غم نزدیک
اگر قد گذر شد بگلخنم نزدیک

کسی مصیبت سوز مرا نمیداند
که هست صوتی سرورم بشیونم نزدیک
بصحن مرز علمانی رحمت آید ریز
شب است آمده آتش نجر منم نزدیک
مزد چو فاخته گر طوقم از گلو رود
ز بسکه هست بقید تو گروم نزدیک
ز بهمت است نظیری که مانده ام طلب
نموده آتش و دودی ایکنم نزدیک

در مائے لبته و اندامه سحر مبارک
بالبین از جند ان خشت در متانت
عشق از کمین بر تاخت عقل از میان آمد
شبهای دود ماغم شد روز تا قیامت
بر جان و سر زرم در عاشقی که باشد
فال سیاه روز بے بزخت بدشگون شد
آخاک عاشقاندا اختر بعکس گردد
طفلی بعار بگشت پیری بعیب آمد
ماں لے لیر که طفلی علم جفا میاموز

کوبین حصر کردند بر بهمت نظیری
بگزید فقر و گفتا این مختصر مبارک

رویف الکاف فارسی

نقش و بیبا چنان کشید فرنگ
که ز من بر دوانش و سر رنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان
چسبست این فتنه ما و این نیرنگ
ز مزحم سوخته است گوهندو
مشت خاکسرم فشاں برگنگ
وہ کہ بر ما تو شسته باده فروش
باده را سنگ و جام را پاستنگ
چند کورانہ دست اندازیم
دامن کس نیاید اندر چنگ
ز وہم نقشہ ادا دے نقش
ز وہم رنگها و او بے رنگ
گلہ در دوستی نمے گنج
بسکه شد راه دوستداری تنگ

بقصا تن و هم که در دریا
نشادی گوهر است و خوف نهنگ
تو مکن ضرب زخمه را خار ج
گر نظیری غلط کند آهنگ

رویف اللام

زاں شب که یار کرد نگاہ به سوز دل
دیگر بسوئے خویش ندیدیم بوئے دل
صاحب دلم بود که نصیحت بجا دهم
گوئی بخاک ما نرسید است بوئے دل
آز که روح را آئینه دوست تا فتنه
پهلوی دل نشسته نه بند عدو دل
بر من نکرده مرتضی پیرم فروش
تا بر سر مشن نشستم شیوئے دل
بر حق گرفته خون دل و دیده و دانش
از عیشهای دیده بریدم گلئے دل
و تنم بچاک سینه از آن باز کرده اند
تا من بآب دیده کنم شست و شوئے دل
اغوائے دیو ذلت آدم با ب رفت
مرواده اند بیل محبت بجوئے دل
هر چند گویم از غم دل بیشتر شود
خالی نمیشود دلم از گفت گوئے دل
گفتم شوم ملازم دل بهیمت مگر
هر چند بر شدم نرسیدم بجوئے دل
ز اندم که دل بدست رضایت پرورم
از بے نکرده ام پس از آن ججوئے دل
یار یکہ دشگیری یار بے کند کجاست
در هر غم غم تو کند ججوئے دل

بنشین که راحت است نظیری وجود عشق

یک آرزو کنند هزار آرزوئے دل

گر کشف حجب خواهی بتاں مئے ناب امل
در علم ازل چوئی بگذر کتاب اول
در عشق مکش دفتر کاسدار لدنی را
گویند بوجی آخر آرد بخواب اول
خواهی بیکه آری دل را ز پریشانی
در معبد بت روئے حمیدش بتاب اول
تا صاف ملائک را بر خاک تو پیا بیند
در مدرسه بر سر کش دروئی شراب اول
در حلقه نمیکنجی تا پخته نمیکردی
شرط است که میخواراں سازند کباب اول
ناید لبش ظلمت رت ارنی گوئیم
مار ابلب ساغر فتنه خطاب اول
تا هست مے باقی محروم کن ساقی
صبا نجم افکنیم با تو بحجاب اول

مارا بصدافسانه در خواب چو میگردی
از بچر میگردی بیدار ز خواب اول
در پیری و محرومی خور دیم و خفتیم
گردور ز سرگیری زین پیر جواب اول
سهل است اگر کار بر عکس خواب افتد
چون وضع جهان گردند از روی خواب اول
پیش از همه مبارک و بر کشت نظیری را
کو تخم نمی کار و بر سر حساب اول

درین بستان بجهد از خار بگسل
چو گل خنداں شود از بار بگسل
اگر تعویذ بر بالنت گران است
بزرخم ناخن و منقار بگسل
سر رشته به بگسل تن توای یافت
ز هم این تار را یک بار بگسل
ز پیش دیده ام بردار کونین
گره از پرده رخسار بگسل
غممت کوناخن در دل فرو کن
نمیگویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند
شهادت عرض کن ز تار بگسل
میانه کز ریاضتی بخلوت
برود صحبت حمسار بگسل

شهود او نظیری سرسری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

بلغزش دست از دلداد بگسل
گرافت زلت از کار بگسل
بنقصان که باید خرقه سهل است
برفتن دامن از هر خار بگسل
در میخانه آخری کشا بیند
تورفت و آمد از خار بگسل
قباسنرا قریب چشمه سازند
چو ابر از دامن کسار بگسل
اگر عاشق شدی دل را نگه دار
مگردان سبزه و ز تار بگسل
غلط سخنان عام و دشمنانند
مگرد صحبت اغیار بگسل
پریشانی کند پا مال خوارش
گهر را عقد در بازار بگسل
بشر و دشمنان صیقل گراند
بخشت از آئینه ز تار بگسل
نسیم آخر شب میسرساند
تورفت و آمد از گلزار بگسل
نه کیسه پے آزار بشکاف
کرم هر ساعت از دینار بگسل
هر جرمی که مستانت برانند
تو دست از دامن خار بگسل

بقدر آنکه از سوزن کشتی تار
اگر ز تار مانی تار بگسل
نظیری پس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گور حسن از دار بگسل

مرجا ساقی خجسته جمال
از جبال ت دو کون مالمال
بتر از روی اجر سنجیده
تشته را قدر و جرمه منتقال
مے تو در شریعت تو حرام
خون ما در محبت تو حلال
زفت و در این حاتم و کسر
ماند از عدل وجود نشان مثال
بیشتر فعل بود و قول نبود
نیست فعل این مان نیست اقوال
جوتی شبیر و قصر خورا
از بیابان پیرس و از طلال
گریه بر مادران کنند از بخت
چون بر ایند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم
که طرب را دور و نماند مجال
در دیارے که تنگ چشمانند
بیم فحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک است
بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پیرس
بوعملی حل نکرده این اشکال

منا و لیت در آن کو که خول زند سبیل
بعشق نیست زیاں قاتل است اقبیل
نگاه بر ره مردان غیب و دخت ایم
هنوز دیده بگردی نکرده ایم کچیل
رسوم فقر و توکل در از دوستی نیست
نشسته ایم که خرمادار و فست زخیل
باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم
که در نهاد کرم بود غایت تعجیل
جمال و جاه موافق بهم نساخت اند
قیلے سر و قصیر است و قد سر و طویل
شفادت از لی را علاج نتوان کرد
بمهد جبهه بدخوسیه کنند از نیل
برو بحر زین فرصت اقامت نیست
بچار هد جهاں میزند طبل ریجیل
دیم سه چار شبستان عمر روشن دار
که روختن بچراغ است نور و قندیل
خوشی باغ و گلستان طلب نه فرغ و ده
وظیفه اگر نشود وجه مے خداست کفیل
قدح کش و چمن صانع حق تماشا کن
بس است سرو تنگبیر و مرغ و تسمیل

بجای هیچ نظیری اگر چنان خواهی

که بوی باغ و چین نشود و ماغ نجیل

نخست عشق بمنجانه کرده است نزول	بگرد مدرسه گردیدست نامحقول
ز راه ضربت دست ست قصه بجایان	سماع عشق نجیز و مکرز اصل اصول
مکینه بوالعجبی در دیار عشق اینست	که حاکم شود از حکم کودک معزول
از ان غریزه خرابانیاں شدیم که ما	ادب نگاه نداریم در خروج و دخول
برون زد بشهری درون ز شاد غریب	گنه بطور ملامت کشال بود مقبول
متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشیم	گرا ز هزار تمنایکے رسد حصول
بلند شد سخن عشق لیک معذورم	که نسبت رخصت گفتار جز نقد عقول
غرض گدای در دوست بود ستارنه	بلکجا نلکیم التفات بر مسئول

خوش تا نشا سده کس نظیری را

چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه نشد محقول	تا هیچ مسئله خاطر نمی شود مشغول
اگر رسوم ادب شد زیاده و عجب	شدیم پیر تعلیم کو دکان فضول
فقیر مدرسه و خانقاه کم ز رقت	گدائی در میخانه میسکنیم قبول
اگر مبد رسه او را دگر بر گم نشود	کنم عدول ز شاد لبشادان عدول
غم حوادث اگر دهر را گرفته بود	الم بخاطر کودک دلاں نکرده نزول
تو می بشرط جزا ده که من ندان شخصم	که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بخت تحقیق است

بغیر ما که مصایم قاتل و مقتول

تا عشق چنان کند به بلبل	بیار دریده پرده گل
شمشیر مقربان برهنه	دیوانه عشق بے قاتل
بر تر بود آستانه عشق	از هر چه خرد کند تعقل
جانای خواهی گذر ز کوبین	دنیا سبیل است و آخرت پل
بر آتش قهرت ار نشاند	دل خسته مدار در توکل

تا چوں رخ دلبران بر آری

بر موز نهاده اند بارے

رحمے که زد دست میسر و کار

دورے چه تو یوسف بر آید

در عشق گریز تا بسا نی

نرم تو و آنکس نظیری

از چرخ نمیکند تنزل

نیم ز کعبه میخور دین حجاز خجل	به پیش باد فرو شمع ز کشف راز خجل
ز روی مستی اگر پرده درم سبیل است	پیلے خم سحری برده ام نیاز خجل
گزار بخود و مستم که گز بهوش ایم	شود فرشته ز پر سیز و احتراز خجل
به پیش مشرب ساتی ملولم از توبه	نه در طریقت رند انم از نماز خجل
همیشه با غزل و جام حرمشاده ام	حقیقت نکند از رخ مجاز خجل
بلند و پست یسه پیش را هم آمده است	نه از نشیب ملولم نه از قسار خجل
خوب و زشت جهان هیچ اعتماد نیست	کز امتیاز شوم در هر امتیاز خجل
ز کعبه آنکه طلب داشتیم و لایم بود	ز رنج بادیه ام در رود راز خجل
ز عرض حال اگر منفعل شدیم سبیل است	نسیم که نگشتیم ز کار ساز خجل

کمال قرب نظیری حجاب او شده است

فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

روایت المیم

ما حال خویش بے سرو سبے پا نوشته ایم	روز فراق را شب بیلد نوشته ایم
قاصد بهوشن باش که بر یک جواب تلخ	عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
شیریں تر از حکایت مانیت قصه	تا به رخ روزگار سرا پا نوشته ایم
روئے ملو معالج عمده کونه است	این نسخه از علاج میباید نوشته ایم
تحقیق حال ما زنگه میتوان نمود	حرف ز حال خویش بسیار نوشته ایم

بر ما سلم است که منشور راستی
 بس واژگون نراز خط ترا نوشته ایم
 ما از خط پیا له و معشوق نگذیریم
 درس صلاح ما بهیچ جا نوشته ایم
 هر شو که کرده ایم رواں کشتی امید
 طوفان بباد و شور بدریا نوشته ایم
 هر جادوئی که کلک نظیری نموده است

خود کرده ایم باطل و خود و نوشته ایم
 ما بمریان و خبر پیرو ترسان شویم
 تاریخ بت پرستیم و کیبا نشویم
 در تماشا گاه تو چو آنکه گزیدیم
 هر بر لب چو سر کبینه محسوسه ایم
 تا سر شیشه می دال شود و انشویم
 سر مرده در دیده دل تا نکش طیف حکیم
 گر سراپای شود دیده که بنیا نشویم
 بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار
 گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم
 ابتلا مانده غریب از همه زانست که ما
 غره مهلت ده روزه و نیا نشویم
 نقش امید بعد و دلخ و دریا بشویم
 تا و گر مصدر به عرض تمنا نشویم
 نرود جامه تکلیف خرد از سر ما
 بگذارد بد که در تنگ نگریم گزیدیم
 تا چو سودا خنجر به میوه پاشویم
 قیمت فاک در آن کوهی فاک اسید
 ماندا نیم چه زخمیم که بالا نشویم
 بگذارد بد که در تنگ نگریم گزیدیم
 کال لیشیریم که بیجا نه سودا نشویم

در محبت دل و دین بافتن اول قدم است

ما نظیری ز تو خور سندی بنها نشویم

شکوه نقصان بود فصل از بیان انداختم
 نریخ ارزاں بود کالا در دکان انداختم
 از کفتم بر سر ستم گفتار پیروں رفته بود
 هر گره که دل کشا دم بر زبان انداختم
 مگر این بخت سرکش زو و زحای رسد
 هر کجاره شد نگوں از کف عمان انداختم
 هر دلال کالا بود و رهن مشنبری
 در میان راه بار کارواں انداختم
 ساخت نوعی جذبه کارم را که معلوم نشد
 که صنم از جیب ز ناز از میان انداختم
 ثابت اندازی ز صافی نظر نشد و زنه من
 بے پرد و پیکان خدنگه بر نشان انداختم
 طعم خنجر را بعات است کردم رنلق
 من که شکر را ز تلخی از دهاں انداختم
 شمع را کفتم چو منظور مهر منقل شدی
 گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین
 جعبه خالی کرده بردشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار تا هموار می بستم
 دل دستم نبود و خویش را بر کار می بستم
 بیش چندا نیکه می بستم بودش شفقتی با من
 با فسون خویش را با حرمان می بستم
 در آن کو یک شیم گلگشت متلب نشد زوری
 همیشه خویش را چو سایه بر دیوار می بستم
 اگر چه پائے تا سر عذر تقصیر گنه بودم
 ز مجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم
 کسکه بگر خیز من لذت نقصان نمیدانست
 گرازا اول ره سودا درین بازار می بستم
 نفاق و چندین رخت در بنیاد رسوائی
 گرازا آغاز دست عقل و عواید می بستم
 کم در خدمت عمر بستم چه نشد قدم
 بر زمین میبستم گراین قدر ز ناز می بستم
 نهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل
 ثمربیداد اگر این شغل را بر خار می بستم
 نظیری این منّا و طلب وقت مردن بود
 تمناع جاں لغارت میبستم من بار می بستم
 مشنوا استغفار من کنز اهل ایمان میبستم
 خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان میبستم
 معنی اخلاص میخواستند حسن اعتقاد
 چو نشستم بانگو کاراں کز اینک میبستم
 در چین معذور داریدم اگر گردم ملول
 نغمه سنج کوه و دشت از گلستان میبستم
 جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا رفتن
 خضر چاه یوسف از آب حیواں میبستم
 چرخ اگر واژوں بگردا بر اگر طوفان کند
 گوشه آسوده ام آگه ز دوراں میبستم
 دهر چو در دشمنی سست است افکنم پیر
 دشمن نام و درامن مرد میبست میبستم
 گر پریشانی باشد است کاند زلفت است
 بس پریشاں تر از نیم کن پریشاں میبستم
 خیر حسن خود نگار میبست میبست
 سائلم در کوبے خود پندار همان میبستم

گر میگوئی نظیری مندی و خویشتم بخواں

کافر ز ناز ستم من مسلمان میبستم

من در شست و شست و کوزه بر کمان دارم
 دلم بر دست بازو انفا بندگی گردان دارم
 زایمان غریبه هستی در کار می خواهم
 خدنگه در کمان پیوسته چشمه بر نشان دارم
 بوصلش تارسم صد بار در خاک افکنم شوختم
 که نو پیرو از موشاخ بلندی آتیاں دارم
 اگر مستم اگر میباید دستاں سنج و برینم
 ز گل بر هر موشاخ هزاراں داستاں دارم

زبان تو بیدار عشق است گفارش نمی فهمی
خجواں از چهره ام رانے کہ با او در میان دارم
کف پایے نخواهد ریختند در نرم مغز و ران
اگر یکدم زخمی پامال خاک آستان دارم
نظیری خوش دلت یا غمزه داد و ستد داری

دریں سودا فتنه کم با تو گر صد جان نیاں دارم
خواهم کہ باز ادنی دل نام برآرم
گر زین نفس تنگ برآیم دوسه گامے
این طوطی شیرین سخن از دام برآرم
زیگوندہ کہ ناوک فلک غم بکیمیں اند
چون کبک در می قہقہ از کام برآرم
ممنونم ازین دشکناں گر بگذارند
صد بال و پریم کم بود از دام برآرم
اے بار تعلق خود از ان سخن فرو بار
کز مبدکہ خالی قدح و جام برآرم
این دل کہ جگر گوشہ شیرست بہمت
کو شاخ اگر من کثمت خام برآرم
بہتر کہ چپینش جگر آخام برآرم

دل بر کم از یاد جفا پیشہ نظیری
در شہر بید غمی اگر نام برآرم
دہشت از صیدم کن بے زخم کاہی نیستم
خود شکار کس شوم شیرکاری نیستم
مغز افروز و شمیم کشت سوز و فتنم
آہ محنت دیدہ ام بادہساری نیستم
خود بخون خویش میجو شوم چو صہبا و سبو
زین حریفان از کسے ممنون باری نیستم
پر تنگ از گوشہ بے اعتباری نیستم
بہ کہ از من کم رسد رحمت بصد اختیار
در سر مغرور کم از ہوشیاری نیستم
آگہی بخش ست عالم پندوہ بنیائیم
گوش برافسانہ امید داری نیستم
فصلہا از سر گذشت نامیدی خواندہ ام
خبر رقم از خامہ بے اختیاری نیستم
ہرچہ میگو بد نہ با کم کردہ انشا کاہم
بدا داد وقت طلب در جالپاری نیستم
انتظار و عہدہ دارم در آئے دام دوست

خوئے شرم پند گیراں را نظیری جویں

گرچہ دارم منفعت بے شمر ساری نیستم
تا یکے نیمہ چو گل برگذر باد زخم
عہد خوبی گذراں بلینم و فریاد زخم
حاصل مرغ آفت و گارت تلخ
پیش ازین شور میگیجا اگر کان نمک
من غلط قرعہ بویرانہ و آباد زخم
بر جگر سوختگیہا سے خدا داد زخم

مست شوم مے و خون نظم یکست
ہر ز ساقی کشم و چنگ بجلا د زخم
خار حسرت بدل خندہ شادی بر لب
جام مے گیرم و خود تو شوم و خوش با د زخم
شرح ہجران تو بر مرغ گلستان خوانم
شانہ زلفت تو بر طرہ شمشاد زخم
گر مقیمان چمن از تو نشام گویند
بوسہا بر قدم بندہ و آزاد زخم
قلم عقل ز باز پیچہ ساقی لبکست
خندہا بر سبقت و سر خط استاد زخم
منہدم گشت چو بنیاد وفا کعبہ دل
حاکمے کو کہ ز بیداد بتاں د زخم
در گلستان چوں حدیثہ قدال ہر کونم
ناوکے بر دل صد پارہ شمشاد زخم

من و ورد سحری نیست نظیری انصاف

راہ میخانہ روم دوشش بر ما د زخم
شب نہ نشویش صبا نہ شور بلبل داشتیم
خلوتے تا صبحدم با سنبیل و گل داشتیم
عیشہا سبیل بہاری بود تا آمد گذشت
صحتہ باد و ستاراں بر سر مل داشتیم
یاد آن منساں کہ بر جہند ازینجا نقل جام
بہرہ کیفیتے از جزو تا کل داشتیم
پر تو اکسیر چشم نام بگنج افتادہ بود
ہرچہ میبردند در بردن لغافل داشتیم
کارم از یک زخمہ آخوند کہ ظاہر کرد عشق
ہرچہ در جو ہر ترقی و تنزل داشتیم
عشق و مستی زد و تر ز نیم مقصد میرساند
دیرازاں رختم کہ در رفتن تامل داشتیم
در ہمہ کارے مسافر اسکیاری بخشست
پسکہ ماندم تو نشہ در بار تو کل داشتیم

مے شنیدم از نظیری عشق و میگردم ہوس

کے چنیں جانسوز دروے در تخیل داشتیم

کنم با بادہ مستی کہ سوداے و گردارم
بساقی تلخ میگوئم کہ دل جائے و گردارم
نظر گرد و حجاب آنجا کہ من دیدارے نیم
نہاں از چشم ظاہر میں تماشاے و گردارم
برے عقل ریزم فرد عقل کا دفرا را
کہ غیر از کاہا و بر سر تفاضائے و گردارم
ندانم پاکہ در حرم ہمیں منفدار میبارم
کہ با خود ہر نفس آشوب و غنائے و گردارم
حدیثے طور از من پرس از محل چہ پیپرسی
کہ من پے بر پے مجنوں محزلے و گردارم
بجز گاہاں ابر سیرام بشارت کوہ چہارا
کہ در ہر قطرہ آب دیدہ دیائے و گردارم
چہ دانہ فہم کو تہ بال جو لار کاہ و شوم
کہ اور راہ و گرد رفتن من جائے و گردارم

خود را نیست در سودای من بیکره گنجائی
که اورا ئے دگر کردست و من را دگر دارم

نظیری بر تر از مطلب بر آوردست بهمت را

که بر تر از تمنا من تمت با ئے دگر دارم

گمے بر فرش نعل گاه بر رو ئے گیا افتم
نئے کلکم ز حسن رو ئے گل منقار بلبل شد
هر بانگ و سرودے خاطر من آشفته میگردد
حدیثے دام زلف میکنم وز دیده زد دیده
گرم صد بار سوزی باد بر گرد سرت گروم
بحر می و بقدری خضر مگر بهر مے آید
نظیری بخود از بزم وصال یار مے آیم
عجب کیفیت دارم ندانم تا کجا افتم

سخن دوست گراں بود فرادواں کردم
گرد را و خضرے از نظرم مے پائید
هیچ اکسیر بتاثر محبت نرسد
همه بایستتم بود چو رفت آمد کار
نیم ساعت بخود از تفرقه نتوانم بخت
هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت
خال ازاں ترک سیه چشم می پوشید که من
سو ئے توره تنگایو بے خود نتوانم برد
خانهاں که بسبب و نظیر ترینش
نکته آرا و غزل سخن نظیری مے باش
بمدست می که ترا صاحب دیواں کردم

ماچیل این خاک را ز اول به پشت باز دیم
کوه دایتم دنیا را و خود را شاخ گل
جنس کنعان مصر یاں گفت در بازار نیست
چیمه بچوں گل ز میده غنچه بر صحرا دیم
از بغل مینا بر آوردیم و بر خار از دیم
بیشتر اندیم رخش از کارواں سودا دیم

دهر ز اول بر سر کیس است پندار که ما
تکیه بر آب سرے پر باد سخت چون آب
کس ز ما سرگشتگان ره بر مرد و خو یافت
قصر فوق و کاخ نه جتیم غیب از ما نبود
غیرت ما با کسے تار و دوتائی بر نتافت
دلکش دیدیم صو ت و نغمه امروز را
سبز و شش شاید که راز خاک بر صحرانیم
کس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت

تغزل خاموشی نظیری بر لب گو یا ز دیم

تلبکے از کثرت غم رو ئے بر زانویم
دفع دل تنگی دے از شغل خالی نیستم
شا کر ختم که منت دار از خویشم نکرد
کوچه حشوق باغ دلکشائے عاشق است
کس دریں کاسه دیار از من مشام خوش نکرد
ما ئے من نگین ناب و پیر آشوب شهر
کفر و ایماں را بیک سنگ آن دو بر میکشد
خوبه عشرت کرده ام عادت بر احوال جده گاه
طے راه از افک بر مفرگاں سبکسر میکنم
نا فیه مشکم که عطر افشاں بیافتاده ام
بوا العجب دے نظیری را بشنواورده است

همیشه گریخته در آستین دارم
بباد و برقم اندا حوال خویش در گفتار
کسے که خانه بهمسایگی من گیرد
نه با کلیم نظرے نه بصوت تم آینه گے
بنرخ زهر فیه و شتم گرانگیس دارم
که ابرو در گذرد و ششم در زمین دارم
مدام خوش دلش از ناله حوین دارم
تکسته باله و صباد در کین دارم

مرا بساده و لیهاے من توان بخشید
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
دلم رفیق سمندر مزاج می طلبید
سموم غیرت وادی آتشین دارم
زودیر بابت و بتخانه می برد عشقم
نجالت از رخ مردان راه دیں دارم
بدست هر که قد جوعه حریف منست
ندیم میکرده ام دل چپ راغبین دارم

سر م بکار نظیری فرست و نمے آید

که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

خبر نسخه احوال کساں پیش ندارم
هرگز نظری بر ورق خویش ندارم
بر دام هوا و هو سم خنده زنده گ
صد و اعیانم پیش و نفس پیش ندارم
روشن شود از کادش احباب چراغ
زخمی نزد کس که سر پیش ندارم
هر نوع که آید سخن عشق سراپا
صبر خرد و قافیه اندیش ندارم
چون خامه اشفته دماغان شدم از دست
پروانے نوشتن ز دل پیش ندارم
ز آن پیش که دی زو بر گسست و فضا
در یک بن مونیست که صد پیش ندارم
ز آن سخن عشق و جتوں پیش نظیری
دیریت دل دیں و سر کشین ندارم
رضا بعشق کدام است و اختیار کدام
چه دل بعشق دهم دل کدام و بار کدام
در آن کمند که صد سر ز حلقه زیزو
بهاے کشته چه و قیمت شکار کدام
دو نیم گشت دل از کفر و دیں نمیدانم
که قرب ذره چه و نسبت شزار کدام
چه چشم اعلی از هجر نور کو بندم
فلک ز عریده آسوده است چیدانم
ز بسکه مست رخ سایقم نمے قسم
که تاب طره چه چشم پر خم را کدام

قرار و کبر نظیری چشم او دادیم

ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمے دائره محار شدم
هر کجا نقطه شد آندھ خط پر کار شدم
بوی یار من ازین مست فاسد آید
گلم از دست بگیرد که از کار شدم
بس کز و شد برم آسوده و دستم در خواب
همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
بشخص سر زلف الچه منرا وار شدم

من دیگر قوت پروا از ندارم در دام
کاش صیاد بدانکه گرفتار شدم
قیمت جسم بلاد و طبیکاری بود
نرخ کالا شنیدم چو خریدار شدم
کس با تش بدل خویش نظیری نرود
ز آن نگه سوخته بودم که خبر دار شدم

خود را کباب زین دل خود کام کرده ام
این پاره آتشی است دلش نام کرده ام
گر روزگار دشمن من گشته و دوست
خونناز رشک در دل ایام کرده ام
این دل که در وصال سلی از و نبود
خورشندش از تغافل و دشنام کرده ام
بے صبرم آبخناں که بقدر کبر شمه
جلنے کزو نهاده دله و ام کرده ام
پیش خیال او عذر آید ز اضطراب
این صید را بجمده می رام کرده ام
شام فراق در نظرم داغ حسرت است
هر می که روز وصل تو در جام کرده ام

از نیم جرعه لطف نظیری چه بخود لیت

این روز وصل بود که من شام کرده ام

ما فله در آتش و دفتر در آب افکنده ایم
مهر چه با آن خواهی هست از خراب افکنده ایم
شب که در مستی سراغ کلبه ما کرده
جائے غم شادی برل از اضطراب افکنده ایم
کوئے جان محو تر در ایم از باز اردل
راه سلطان را بعد از خواب افکنده ایم
ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم
لرزه بر رخش از دغای مستجاب افکنده ایم
بر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
طره مقصود را در هیچ قناب افکنده ایم
چاشنی گیرند منال از دل بر شور ما
ماهیاں بر آتش از خامی کباب افکنده ایم
کفر و دیں را از سوئے باطن سوال فرمند
ما غلط بیناں نظریا بر کتاب افکنده ایم
بر نتابیم از فرشته منت با و براد
ما که گشتی بر سر موج مراب افکنده ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری که کشیم

ما ز دیوان عمل حرفت ثواب افکنده ایم

دست در طره اشفته یا بے نزدیک
یاد گاری گریه بر سر نار بے نزدیک
شرم ما با ذکر مشهور حسا نیم بعشق
لشیم آتش و بر سق بے یار بے نزدیک
در ره دوست چو فاشاک دو اختیار اند
بر سر آبله فاشتر غما بے نزدیک

کرده صد سالک چالاک بریں راه گذر
 دست در حلقه فتراک سوارے نزدیک
 همه راز شنی و زبانی مادر نظر است
 بخیه بر طرف پرده کارے نزدیک
 هر چه فادند و گرفتند در آن کوه کورست
 بر تر از وی و محک زن عیارے نزدیک
 خلوت این نظیری نبود روئے ما

حلقه بر در دل در شب تارے نزدیک
 از ما قدر که دست ز آداب منته ایم
 شرم از دل و زبان منته ایم
 از یک حدیث لطف که آن هم دروغ بود
 امشب ز دفتر گلک صد باب شسته ایم
 امرو ز آب دیده ندار دانه که دوکش
 تلخی گریه را بشکر خواب شسته ایم
 از رنگ و بوئے گریه ما دور دامنست
 صد آرزوئے کشته درین آب شسته ایم
 از عیش و مپرس نظیری خبر که ما

چون خضر لب ز چمنه نایاب شسته ایم
 نمیگردد بد کوه رسته معنی را کردم
 حکایت بودی پایاں بخاموشی ادا کردم
 بلذت بود گر نخت جگر گر پاره دل بود
 درین دوکان کاسه صندم میدم و محبت
 شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم
 فذکب جعبه نو فتنه امشب رکما تم بود
 غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم
 شهادت را عوض و درین خانه او در محشر
 لیم چوش انا الحق و انشت چشم گریه گرمی
 گره نیکو نمیزیدید آں ابروئے زیبارا
 بهر کارے که نیت میگیاری نصرت از حق جو
 که بر کجشک دام افکندم و صید بها کردم

ز کوه یار چوں بود در هم و افشفتد آمد
 نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم
 من روزره خانه بخار ندانم
 مست آمدم و مست ازین حلقه فتم
 مستی طرب جز لبش تار ندانم
 پیداست که بر شتی صید پاره سوارم
 من قافله و قافله سالار ندانم
 پاؤسرایم قلم خونخوار ندانم
 از راه بجز جنبش و رفقا ندانم
 نه کس که شند و نه طعی منقاع

چون کودکی بر شتم بود گر بیهوشتم
 صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم
 عمرم بصفتی نفس و دام گذشت ثابت
 من زمره در خور گلزار ندانم
 در سر وی هنگامه بهین کام فروشم
 من گری و شیرینی باز ندانم
 خاموش ز غوغا که درین باغ نظیری
 یک نغمه بصدا شاخ سزاوار ندانم

در دشمن زخم و دوستی اظهار کنم
 دست دل گیرم و در لوزه دلدار کنم
 ناله نغمه برایاں چمن بے اثر است
 روشش دام زمرغان گرفتار کنم
 دلم از زمره طرف چمن تکناید
 گوشش بر قنقه دامن کهسار کنم
 رسته را این صفاں جل متین میسازند
 تارم از سجه بر آرید که زار کنم
 ترسم از رشک و در میگردم در بندند
 گرازاں شیشه که می خورد ام قرار کنم
 نیست با خشک و تر بدین من کوتاهی
 چوب هر نخل که مسند نشود دار کنم
 میگساراں همه خفتند و نظیری در شور

داروئے بهیشتی نیست که در کار کنم
 مبین عجیب قبولم که نیک آه توام
 اگر بد و جهام که در پناه توام
 میوشن چشم ز عالم که از پریشانی
 ز دیده تو گریز از نگاه توام
 بگرد کوه تو گردم نسیم درگاهم
 بهیچ در شبنم که خاک راه توام
 هزار زخم ستم خورده ام ربه تو
 نماده قوت رقتن ز صیدگاه توام
 صور نگار صدا فاشه پریشانم
 که در سواد شرب طره سیاه توام
 کجاست بجز که و انتقام خویش کنم
 که در حمایت ترگان کینه خواه توام

نظیری از که گذشتی و گر ابدیدی
 که باز سوخته شعلهائے آه توام
 سوزن بدل از بخیه پیوند شکستیم
 از بے نهی دست هنرمند شکستیم
 در عشق یکا می نرسیدیم که بسیار
 عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
 از بهر نهالے که نشان دیم بخاطر
 لبش شاخ و بر نخل برومند شکستیم
 ما حلقه بگوشت سخن عشق و جنونیم
 در حلقه لسیان گریپد شکستیم

امروز نشد نقل عزیزان گله ما
 هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثه
 تار و ز یکدیگر سرانگشت حلاوت
 زان قند که مشب ز شکر خند گشتیم

گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری
 لب خوش نشد از خنده و شوکت گشتیم

شب در بتخانه را باد و چشم تر ز دم
 بهم جو مرغ تیز پر رفتم بسوخته آفتاب
 طرف من سر بسته بود و سبیل گریه نندرو
 داشتیم با صاحب منزل ره گستاخی
 فیض طحمت تا سحر نگست از دنبال هم
 داشت بر زنگار دل اندوه حلال غلطی
 شمع محفل خفته بود و شوق صحت رفته بود
 بهم جو خورشیدانش دل بیشتر شد موجدون

در ره قاتل نظیری را فکندم غسق خوں

آتش آوردم و در عرصه محشر زدم

ما برق جائے نور بکاشانه برده ایم
 بگرفته خواب دیده نخت و امید را
 با ما اگر خدائی کند و شمنی بجاست
 این گوشمال در خور ما هست از فراق
 میسیم آنچه ناچار که بقصد پلاک خویش
 سانه خودیم رمان ما مبدگان

حرفه بگو پرس نظیری چه حرمیست

حسرت بر آشنائی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر گفتم
 چند بهم خوار می در سینه زدم تیراه
 آتش را تا بکے در زیر خراب گفتم
 شعله را تا که نگهبانی ببال ویر گفتم

زاریم گویا اثر دارد که مشب برورش
 تان به نیم ز هر چشمی راستی با هم حیات
 با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام
 گر جز از خاک سر کوئی تو خیزم روز حشر

عالمی امروز بر حال نظیری خوں گریست

وای اگر فردا چنین جاد و صفت محشر گفتم

زین غم نه گریه آمد و نه ناله بر گفتم
 غائب نگشت از نظر یاد را دم
 آن ببل ندیده بهارم که انتظار
 بد خوئی خانه زادم و مخور ز فتنم
 پیدا شود که هر چه مرا هست از آن نیست
 ما و سفال آن سگ کوزا نکه این شب

چندال امروز هوش نظیری بر روز وصل

کیں جاں بے بهاش به پیش نظر گفتم

امروز بیست از غم خودم غمیزم
 انداختم بیرون شادی بنمیزم
 نازم بایں شرف که غلام محترم
 صدره سوار محترم ادا این آگشت
 فارغ نشیں که بزم تو بر هم غمیزم
 غیر از دو بخشش با حقن غم غمیزم
 لاف نسب ز نسبت آدم غمیزم
 با آنکه تاز یابنه براد هم غمیزم
 می سازم ارچه دست دعا پیش می کند
 می سازم ارچه نقش و فاکم غمیزم

امروز بهتر است نظیری جراحتم

آسوده ام که دست بهر هم غمیزم

ضبط حرف می کنم که زبانی میوزم
 پاپس تن از دور میدارد شب بخیرم
 جانی شبیون دو آهیم از دماں تیزم
 خواستم ختم که از دمی فانه روشن شود
 شکوه در دل گره دارم که حال میوزم
 بسکه از داغ جدائی استخوان میوزم
 بسکه از سوز درون بر لب فغان میوزم
 ده چه دانستم که رخت خانان میوزم

مهر باناں زود تر بخشید خوشم را باد
 کرده ام در بخودی آس که اندوه دور باد
 بے گنا هم گشت نه و از بیم آن مبدوزدم
 کرده لب تنجالد و ز دل تا ز بان مبدوزدم
 از که مبداله نظیری باز مرغ بام کبیت
 عیوب گویند بای آن آتش بیان مبدوزدم
 خاک دیگر بر سر مرگاں بے غم مبدکنم
 در تن از آسودگی خوننا به دل تیرند
 بیغم و بیغم ز من لے در و کاراں الحذر
 در دل بے لذت من یکسر دور نیست
 جز پریشانی نه آرد دماغ از کار من
 سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم
 خنده از بے غیرتی بر اهل عالم مبدکنم

وصل را خواهم نظیری طوق برگردن نهاد
 دست دل در گردن شوق کسے غم مبدکنم
 میردم زین گوئے و ز رشک محبت میردم
 کرد شیرین اشک تلخ را شکر خند و دواع
 نوحه بر خود میکنند دیوار و دراز رفتنم
 حالت دارم باین خواری که از خاک درش
 از حجاب رقتن بجای نظیری از درش
 بخیه با بردیده از اشک ندامت میردم

باز از جرم شکایت نا امید از رحمت
 تا ز من دارد ملا لے سایه خشم نیست
 اگر چه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
 مینویسم خط بیزاری دل پر شکوه را
 عالم از بختم راه حکایت یافتند
 منکه جا بایم بریش بارشک اغیارم حکار
 نیست از بخت نظیری از شکایت میکنم
 گفته ام کفرے و اکتوب بدترین اتمتم
 در دل خود خوارم و در حتم خود بے غیرتم
 یک پنہاں بر سر جنگ است بامن طاقتم
 با هوس پیوند دار و نیست با او نسبتم
 از نگو خواہاں و گرد زیر بار مستم
 این چنین دایم در آتش از دل پر غیرتم
 عند بیم ناله کردن هست رسم و عادت

تا از فضا دشت بگشتن فتاده ام
 در نقش کارگاه جهانم نمود نیست
 که سینه میخراشم و گه چهره میکنم
 نے در حساب گوهرم آرد نه در نظر
 مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم
 سعیم اسیر دوست درین ترکیت از کرد
 زین بوم و مرغ غمنا ز نیم گرتو غم
 باز شہم که تا گشت از مرحت مرا
 طفل رحیل قافله سالار میزند
 چوں گل برنگ بوئے هوا خفته در گرد
 از چشم طائران نوازن فتاده ام
 که صنعت پچور شست ز سوزن فتاده ام
 شوریده تر ز باد بخبر من فتاده ام
 از کبیت کریم به برزن فتاده ام
 چوں طفل شیر خواره بدامن فتاده ام
 طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام
 طاؤس سدره ام ز ششمن فتاده ام
 در دست این عجز برهن فتاده ام
 من در طلسم بے در و روزن فتاده ام
 دستار داغدار بگردن فتاده ام

رجان و مد عشق نظیری ز آتش
 در گشتن خلیل ز گلشن فتاده ام

بنمائے غلط بر همه کس میرشدیم
 مه کله گوشه پے خدمت مائے شکند
 مئے تلخ و گزک شور ز ما پرس که حبیت
 غافل از شیوه رندی بسلوک افتادیم
 دوست بر ما نگران از شرفقت بگذشت
 هر کجا راه دید اسب بر آں تاز که ما
 شادی هفته با زادی ما میگردود
 چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس
 رشک بر پیری ما چرخ و عطار دارد
 خوشتر از عمر ز لیجا بطرب بر گشتم
 زان دو محراب نشین بند و ز ناریست
 بدراز خانه نرفتم و چها نگیر شدیم
 که سرافراز با اندازه تقصیر شدیم
 طفل بودیم که باز از شکر و شیر شدیم
 تازه ناکرده دماغ از پیچیر شدیم
 خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم
 بار مامات درین عرصه تبدیر شدیم
 پیچو آ و بین چه سمر حلقه زنجیر شدیم
 نارسیده بخوانی ز تعب پیر شدیم
 پشت خم بچو کماں راست تر از تیر شدیم
 عذر تقصیر عمل در پے تو قیر شدیم
 پیش گفتار بدر یوزه تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظیری کردیم
 سوئے دلهائے خواب از پے تعبیر شدیم

ز جانتوانم از کم نشاء کے چالاک برخیزم
چنان ز لالش مغرکان نردامن گرانبارم
بصافی مشربان صحبت گزیدم صاف باشد
چو موج نقش بر آب چو گداز خست بر صحر
مال انیام گشت کے باشند بہار آید
بیکدم بادہ صاحب ہمتی دستم نمیکند
دریں صحرائے پر صحر چو تکبیر ہست بودم
بسعد و محسن دوران خط سلیم در ضاد ادم
خورده زخم افتادم ز پاترسم کہ نتوانم
شب از میخانہ سوغے خالقہ رفتم غلط کردم

مکن منعم نظیری گرز حکیم آسمان نالم

ز مظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

بسیار فطرہ کروم در گرم سرد عالم
عزم رحیل دارم از شہر بند دنیا
بر خاک نہ گذارم افلاک پائیم
برخ میکنم بناخن لب بکرم بدندان
از حسن آن بر روی شتابانم نشاء
خشمتم ہستم تلخی ہمہ حلاوت
ریزای ز من مگر با الوان ز من چمن ہا
نا بود ہست بودم پندار در نمودم
نوبالغان ایس عہدن منہ بیکبر
زین خاکلں بر نیم ز اختران گذشتیم

ضج از کف نظیری رطل گراں کشدیم

بر طبع نشد گوارا اندوہ و درو عالم

کعبہ و دیر شد م صدرہ و دیران گشتم
بارہا معبد ترسا و مسلمان گشتم

باد خاکم بہوا بر دو پریشانم کرد
نفس از گل و آبے نفس ز آتش و باد
سیلے ہی فضولی ز سلوکم انداخت
بازی نفس ز علیم کہ عفت لم برد
طوف سعی حرم عشق نیار و وہ بجائے
عمر بگذشت و خریدار ہیم خرید
پردہ ام از رخ اعمال ندامت برداشت
دل گرفتہ ز کف دیو ہوا آخر کار
زیبار ز یوروش بر خورال گدوم

اگر از ذوق نظیری بفتادم چہ عجب

طفل بودم کہ غزل گوئے و سخندان گشتم

ہمالہ شوئے تہ کاسہ ایاغ شدم
نہ خضر بود دریں تیرہ رہ نہ چشمہ خضر
فغان و شیون مرغان چنان ملولم کرد
نگویم اینکہ سیمختیم نمے انداخت
بروئے سبرہ و گل بود سیر و پروازم
تہ پیالہ بمن داد لیک از مستی
بدشت و مزرع گشتن ہوا پرستی بود
سیم نیم شبیم بر مشام بوئے زد

ملار کار نظیری بخلق دم در کش

کہ فارغ از ہمہ در گوشہ فراغ شدم

نہ خراش دم برقت نہ گداز دل بدر دم
شدہ ام ز خویش قانع بخیال خلق و دلقے
ہم از غذائے مرغان بخیال دم و قلم
نکتم قفا بہ بازی کہ دوشش شمشہ نقشم
دم آنشبیں بیابان بفسر و گفت مردم
نہ بدر و باز گشتم نہ زدیدہ آب خورم
کم از دعائے باران بہوائے سمرخ زورم
نشوم ز لعب فارغ کہ عقب قتادہ زورم

بهو ائے ابرخیزم فلک ز پلے ثقل
 بقطار کس ننگم چه گراں بهما امیرم
 بزنند ننگ سنگم یکشند عار خجسته
 برم هزار پایہ رہ بستم قطع سازم
 بخزان و گل بنچم نہ ز قسم رنگ و بویم
 وز داز کیم نسیم زندم بموج وریا
 بمہ را بمہر بنیم کہ قرین خویش خویشم

بسما ع جاں نظیری ز خودم خلاصی ده
 بفتاں چناں غبارم کہ غبار کس نگردم
 آنشیں گفتار خاکی پیکرم
 در دم ایلے عیسیٰ مجنوم
 بجائے گل بیل بر آرد شاخ گل
 عالم معنی بنورم روشنست
 غوطھا در بحر معنی صبح کرد
 از سخن ہر کس بیولائے نمود
 کس بمجبارم نے آرد سخن
 وصل معنی دیر اگر دستم دید
 جو ہرم جسم نمیدانم چیم
 اختراں چوں سرمہ در چشم کنند
 بر تراز حال نظیری نکلتا

گویم و از خود نسیاید باورم
 بگل پیرا ہنہ امید دارم
 من آں آسمہ صیادم دریں بحر
 قضا ہست کہ ہم داد سودا
 فشا نم خوشہ باران ز مرگاں
 کہ خوشبو سازد از خوش و کنارم
 کہ در دامم بگنج شکارم
 بموئے بر ترازو بستہ بارم
 بشورش ابر و دشت و کوہ ہارم

شود شوریدہ تر ہر دم گل آب
 بامید وصال آں پری دیش
 بایماں نایم از پندار بیرون
 گریباں میدرم از عشق و کاش
 ز شہرے زادگان عشق بر سید
 بایں خشکی گر آزادم گذارند

نظیری ذوق شب خیزان زمین پس

کہ از بیکہ دریں وادی سوارم
 سوخت چوں شمع پائے تابم
 در صبح بروے نلکشا بست
 من کہ بر گلبن آستیاں دارم
 پشت غمیدگان بمن گرم است
 یک رہ ابرام دوست لشنبرم
 کشدم غم بایں گند کہ چہ را
 عادتائے جہاں زہم رنجند
 تو بہ ناید بعشق شاہد راست
 بسکہ دل بر قفا روم ز درت
 مست و آشفتمہ میروم بر راہ
 خوش نکر دند صبحدم مرقان
 نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچناں دارم نظیری شوق

کہ بریزند عضو ہا ز پریم
 شست سقائے ابر برگ و برم
 داند چوں خوشہ در گلو آورد
 بس ہوا طرح انبساط انداخت
 بدو بال صحاب دوختہ اند
 بنی شد دل و دماغ ترم
 شاخائے رگ از خم جگر م
 شد درون سراپون درم
 دامن بگردان من بھرم

فره برهم نمی توانم زد
 مریم ابر در نمودن آورد
 عقد سنبل شده پیچانم
 همه منیت و فراغت شد
 چون بخوبی گلستان نگرد
 بسکه از شوق سینه در چشمت
 پلای در فرق مو بر اعضا هست
 که بطوفان گریه بار ورم
 میوه مرکان با حضرم
 خورده نرگس اشک چو شرم
 هر چه آفت نمود در نظرم
 بوسه بر دیده میزند نظرم
 پائے تقدیم میسکند لبم
 همه آستین و جانورم

آنجناں گم شدم بعیش و نشاط

که نظیری نمی رسد خبرم

زنجیل نغمه سنجای رفتم و طرز کهن بر دم
 نه زیب باغ کم شد نه بساط زلف خالی شد
 دگر در شهر از مستی و رسوائی نمی گنجم
 ز بے مری یار انم از بس بیادگار نیست
 هر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می بخشد
 بصد کال مومیائی لای حریفان نمی گردد
 فراخ خاطر از سیر و سفر جنتم نشد حاصل
 صداع بلبل کج نغمه از طرف چمن بر دم
 خس خنک ز نرنگه سرود یا سخن بوم
 بیاباں و بدم و دستانه بچیب برین بوم
 که مهر خیزش را از ضمیر خویش تن بر دم
 مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجن بر دم
 شکست خاطر که بر زم آں پیاں شکن بر دم
 غم غربت فرا هم کردم و سوئے وطن بر دم

نظیری مست و بد خویش فرصت غنیمت بود

لب پر شکوه پیش مش رفتم و تیغ و کفن بر دم

بیروی تو پروانه امشب بچراغم
 منظر بکتابت غزل و دوش ادا کرد
 اورا ز تو ز خود رفتگی میبد بدم مست
 بوئے اگر از مهر و محبت نشنیدم
 اے گلبن طالع چه نهی روئے بزی
 کوجیب کش صبح و پیر کن زسیای
 مشغول بعلم و ادب باش نظیری
 خود را بچناں بیخودی سوخت که داغ
 از گریه شدم مست و شد از دست ایام
 کن پیش نظر ناشره گیرند سدا غم
 گل را گننه نیست گرفتت و داغ غم
 فصلی نگذشت است ز سر سبزی باغم
 شد روشنی روز رقص بر پیرا غم
 تا چند شوی شبفته لایه و لا غم

نه مقامی که در ازاں زاد سفر تازه کنیم
 سوئے این بادیه هرگز نوزید ست نسیم
 همه از شعله چو پروانه پیر انداخته ایم
 تشنه دارند بحر و دم آب ندهند
 که بود یار سفر کرده ما باز آید
 خلق را فتنه این شهر فراموش شده
 وقت آن شد که ما از ساغر خوشی زینیم
 شمس در اختر عظم بسعادت خواهیم
 بنده باشیم و ملوکا نه حکومت را بینیم
 تبصرع کلیه فقر ز سر بر داریم
 نه غباری که ازاں سرمه نظر تازه کنیم
 سینه بر برق کشایم و جگر تازه کنیم
 وز طمیدن نتوانیم که بر تازه کنیم
 خود لب خشک بخو نیا ب جگر تازه کنیم
 جان مشتاق ازاں سینه و بر تازه کنیم
 زخم پنهان بنمایم و جگر تازه کنیم
 لب از خنده شادی چو سحر تازه کنیم
 نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم
 روش و یگر و آئین دگر تازه کنیم
 باد شام نه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بچماں نتوان یافت

به که این تخته بشویم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم آقا بر تبت چو خم و پیمان ایم
 ستر معبودیم و با شرک خفی هم پرده ایم
 طبع معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست
 گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب
 قفلها از ما کشاید فتنه از ما شود
 کاشف نیست چو شکل قرعه ده نقطه ایم
 بابد و نیک ارچه بگردیم بچون آئینه
 گر پیرینا نیم عطر سنبل آشفته ایم
 آندیم از علم و در تقریر سرگرداں اندیم
 مختلف و رنگ و بویم ارچه از یکدانه ایم
 روح مسجودیم و بانفس دنی همخانه ایم
 طعمه یازیم اگر تمجیم اگر پروانه ایم
 بوالعجب ترا بینکه خود گنجیم و خود پیرانه ایم
 هر کجا تقدیر مفتاح ست ما ندان ایم
 ره زن باطل چو فال سبج صد دانه ایم
 در صلاح کار در هم صد باں چو شانه ایم
 و رسیه کاریم کحل نرگس مستانه ایم
 زانکه چشم و هر در خواست و ما فانه ایم

در طریق بردباری گر نظیری عاجزیم

شکر لعل در ره دار سستی مردانه ایم

ناتقی بر حمت آمده ام تا بپایه خم
 باطن ز کسب معرفتم به نمی شود
 یک کاسه می بیار دگر هست لایه خم
 تبدیل خلق میکنم از کیمیا لایه خم

از یک پیالہ ام زخلاف فلک بجز
گر خم فکست محتسبم غم نے خورم
تا بہت باغ و میکہ از غم پناہ بہت
چشم غمی شد از کرم پیرے فروش
مستی من ز جنس حریفان دور نیست
پیمانی کند فلکم مہر قطری
کز سر بروں شد مچوے از تنگائے خم
کافیت یک کرشمہ ساتی بجائے خم
یا ز برگل شویم نہاں یا قفائے خم
طبعم کریم شد ز دم دلکشائے خم
نوشمے از قرابہ دیگر و رائے خم
گردوں صلائے جام زندن صلائے خم

در حرص ناں جو مور نظیری چہ ماندہ
طاؤس میشود و نگس اندر ہوائے خم

روایت النون

دیر بیت بیرون رفتہ ام از اختیار خوشنیت
گرا ز عیار حال خود در مجلس اظہارے کم
مشرّب مصاحب میکند رنہ تفاوت بجا
تا رخم از کوئے مغاں در من غزبی کار کرد
توفیق اگر یاری کند در نہ خشک نش زخم
سیلاب مستی سرد ہم تابخ ہستی بر کند
گر بر سر صلح آورد روزے پشیمانی مرا
گر پیش میخواندی مرا ذوق مرا می یافتی
آن شب کہ در خون خفتہ ام دامن شب آشوب گشت
یکدوز برقع بر فلک انصاف مشتاقاں بد

معشوق و عاشق را ہم نانے نظیری لازم
و دشمن نے باشد کہے باد و سدا ز خوشنیت

عمر اگر با قیست رنجشما کہن خواہد شدن
باز خواہد آمدن از نقش بازیما خیال
پایع گفتار زشت ما ہم استغفار است

باز عشق جلد گر شاہد فریبی میکند
منکہ از گم کردہ یا رخود نے یا ہم نشان
من کجا و عیش و مستی بادہ بر من زہر باد
اسم اعظم ثبت لعل تست پاکس و ارماں
جیب ماتم و دیدگاں چاکست تا دماں حشر

شاہد حال نظیری بیرہن خواہد شدن

در چراغ حکمت از معز خود روغن مکن
حکمت از خود جوی از یونان یونانی خواہ
عشقبا زان را قوام جسم از قوت دست
ولبرے بگزین کن اول یاد ہم آغوش تست
آب پاشانست در کوئے پر پرویان بزد
رو دھو چشمہ موسی براہ قدس بہت
اختیار عشق باہرل و ہوس شغل خطاست
اے خوشا خواری و خوردندی گفتہ قبول

آشتی داری بخصماں با نظیری کہیں مکن

دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلاروز آن خم ابرو بگرداں
رخ از ہند و خطش ہومناست
نہ بینم غرہ آن رو را مبارک
بہار حسن عالم بے خزاں نیست
بہر فصل این جہاں طبعے پذیرد
ز دست انداز زلفت از کار رنم
مبادا بر نشان آید خدنگے
بعشقت یار سانی پیشہ کرم
زلالت تیرہ گشت از نار دانی

بدل کردیم قبلہ رو بگرداں
مسلمانی رخ از ہند و بگرداں
عنای طرہ بر یک سو بگرداں
رخ از اصلاح این جادو بگرداں
ترا ہم رفت فصلے خو بگرداں
شکجہ بر خسم باز و بگرداں
کینے دیدہ ام آہو بگرداں
بر سوائیم در ہر کو بگرداں
نظیری آب خود زین جو بگرداں

در مان ضعف دل بلب نوش خند کن
لب پاک از ترشح آب حرام کرد
بوسے عبوس عارف شهرم باغ سوخت
زهرم برگ ز حاسد بد گوئی میدود
بامادست خصم بخوار چه خوب هست
آنکس که دین ندارد و گوئی عارفم
تا که چو موج آب بهر شوش تاقتن
نقدت همه ز روئے ریاق لب نده است
دشمن اگر بسفره تو میبهاں شود
آرائش بروں چه کنی چشم گو سپند
افغان که سوختی و عمر هم می خری
عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آورد و دعوی بلند کن

بامسلمان زادگان تا که دل جاں باقتن
برامید یک نگاه محرمت مینشاید
نشسته چایین راه ظلمت کرده طعنه جیف
شیو را دار محبت در نه کار عقل نیست
کار بر اندازد مانیت بس رسوائیت
برامید التفات خضبر نادانی بود
عشق بے تعلیم می آید برین معنی گواست
آردی داری دو عالم را بد او بے فکر
مانفا مرثیوکان با عاقلست اول زیاد
گرد کوئی ما چو گردی روح ریخته
لاف آن بهتر که در میدان سربازان زخم
بهر قمار که طعنه نیست ذوقی نیز نیست

میسزد مغلوب بودن بیک غیرت عالی است
طاعت چل ساله را در عشق تر سازاده
چیت میدانی نظیری وقت مرگ فلاس ما
جاں بسا حل بردن سماں بطوفان باقتن
بگریه در دل تو گراثر تو ان کردن
اگر بهر من آب و گلست سرشته شود
قبول سلطنت هر دو کون چندان نیت
به پند مردم ازین راه بر نمیبگردم
بیان شوق بقیه بر در نمی آید
بنامه گر صفت اشتیاق بنویسم
ز دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد
علاج نیست که حصم از درون جاں برخاست
ز کید دشمن بیرون خنجر تو ان کردن

نوش میریزد حدیثت در گزند خوشتن
بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را
پیچ کارم پیش از عشقت بکام من نبود
دولت عشق تو ام هر که بخاطر بگذرد
با خیال منم کز فکر خود دور و حشم
هر که از مجلس عبیر و عود پیروں آورد
رام دل زلف سیه غارت نشد شرمند ام
صلح و جنگت بر دم میدان طاقت تنگ ساخت
عشق بازی گر چه میگویم خطا کردن بود
تسخیر از ان گوئی که داری پارس قد خوشتن
گردی نگذاشتی فارغ ز بند خوشتن
چون پسندیدی مرا گشتم پسند خوشتن
سجده آرام پیش بخت از جمند خوشتن
از غریزه نادرم سرور کند خوشتن
دفع چشم بد برم دود سپهر خوشتن
از فسون دعوت ناسود مند خوشتن
عرصه جو در خور سیر سمند خوشتن
بر نگردم زین خطا کاری بد بند خوشتن

پیش گفتارت نظیری جاں تجسین میدهد
ناز کن بر حسن ادراک بلند خوشتن
مردانه قمار می کن دستت بد عالم زن
خصله که نهی پنهان نقته که نهی کم زن

هر دم چو فلک لجه از پرده بروں آری
گر مهر نی بر دل از شوق بسبانی نه
بینائی جاں خواهی شمشیر تبارک زن
تو هر چه خاموشی کن هیچ نیستی
ایمان ز یقین خیزد از هر چه بشک باشی
مومن نتوان گفتن عاشق که مجاهد نیست
شادی و غم عاشق تو ام بر من آید
ما جاں بهوائے تو دادیم درین گشتن
تا غدر گشته گوید آل جور بهشتی را
گر کعبه هوس دارد احرار رخت بندو
شرع آخر سنگین است پابند طبیعت را

جانیت نظیری را بیمار لب و چشمت
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

دلم شد زود رخ آزاد او کن
بکوشش در نمی گیر چپراغم
گلابی پاش بر دلق وجودم
سخن کو بختگی رنگی ندارد
کسی که روئے آگاہی ز ندرت
نگه مریبک کم آزار حسن است
اساس حسن داری ساده از مهر
نفس کو گفتنی تا بے ندارد

نظیری را مسوز از داغ حرماں

ترجم بر دل افکار او کن

شوق تو فرست سراپائے من
بیچاره گشته ای در دستان دست
فاتحه شریح تمنائے من

را بطه بند به بندم نیست
کعبه کوئے تو بود مجسم
مردمک چشم جهانے زلفت
از شکرستان تو اجرت خورست
از چمن حسن تو بیرون مباد
اینقدر از دم که هیچ خبری
ایں شرفم بسکه شوی مشتری
پس زرقیقار ره افتاده ام
جلای نظیری دگر اینجا کجاست
من شده نو آمدن بر جلای من

غم از دل بر کراں نتوان نهادن
مراسم سجائ از دل بهت
ارادت کرده محرومی مقدّر
نواله کز کف معشوق باشد
سرے کا فر ختم از آستانش
ز بس داغ جتوں آشفته منغم
سمند عشرتم تو من چنان هست
ثبات از عالم دار کاں بروست
فصلای چرخ مار بیضه خوار است
غزیر خاندانم از مکان رفت
توانم جاں با ساں داد لیکن
چنان بجزش دل و دستم شکسته
قلم در کش بدیوان نظیری
ز بس سبکشی نشان نتوان نهادن

نظیری

ز بس سبکشی نشان نتوان نهادن

نمراست حسن فضلے بعبار سر بلند
نه خوش آمدی موافق بذاق خودمندان

بخیال نقش رنگم زد و دیده خواب برده
خم ابروئے نگارین چو شب نگار بند
تنگ دواندریں ره نرسیم بگرد مرفی
که براسپ چوب تازم پی باد پامندان
بجراغ پیره بختاں دم خسته میفروشم
که ز ناکه نیرزم بفروغ ارجمندان
بهوس بیزیم سودا من واهوئے خطائی
بخطافرو نیاید سرعبریں کمندان
دل سوگ و ارمایه بیت شوخ و تنگ باید
مے تلخ تر مناسب بزاج درد مندان
بکیسه نشین نظیری که به نیش نوشش بخشید

چه منتح حلاوت ز حدیث بے گزنداں

بیار بید روی و لاد و رماں نخواهی یافتن
و حی اریو نازل شود ایماں نخواهی یافتن
چو فیست در گرد آده کالیت نمر گم نشد
سر زشته که گفت گم شده آساں نخواهی یافتن
قریبه که فامان شمش در آرزو بیکمند
مفت از خطا و رباختی ارزاں نخواهی یافتن
بانه سخن سیم و گهر نیر و معبر پاک بر
کاندم که نرختش نشکند تا دواں نخواهی یافتن
بانیست طبعیت بر شجر از نظم و نثرش دور
و دهقان طراش گر کند نقصان نخواهی یافتن
از جو تبار خود نوا بر نو بهار کمن مزن
فردا چو صحرای شکفته لبناں نخواهی یافتن
شب رخت سودا باز کن ورنه بوقت صبحم
از گرمی بازار من دوکان نخواهی یافتن
سلطان ظالم را طغر بر لشکر مظلوم نیست
در دلش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان سانی بے زباں طرف نظیری بیکراں

دور از چنین گرواں شود دماں نخواهی یافتن

سبویا و پیراز آب زندگانی کن
ز جام مے طلب و عمر جاودانی کن
نگفت جم بفریدون جز اینکه جور کن
جماں ز تست و گره هر چه میتوانی کن
نشاط طبع حکماں علاج بیمار است
غم شکسته دلاں دار و ستادمانی کن
سال خورد و فلکش سرکه هست کار آموز
شراب کهنه بچنگ آورو جوانی کن
سب از قرابه شنیدم که با ترح می گفت
چو ماه بازش بخور شبید هم قدرانی کن
تبی ز خویش شوی پیر ز مهر سازندت
نظر بکاس مه و دور آسمانی کن
پدر بشکر و مادر بشیر پروردت
بهر دو شیر و شکر با نفس کامرانی کن
سبیل حق شود عالم سبیل خود گرواں
طقیل شاه شود باد شنه نشانی کن

چو نام فرخ خود با شش و طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهاں ستانی کن

منه برنگ جهاں دل مے و بهاراں ہیں
وداع حسن گل و لاله هزاراں ہیں
بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ
وفائے همسفران اتفاتی یالاں ہیں
ز پاره جگر خلق خاک آگند است
ز چاک سینه گل داغ گلعداں ہیں
بجور خانه دلهما خراب ساختند
نظر بکند ندارد شمشیر یالاں ہیں
رسیده اند بر اوج سپهر بر لب بام
چو ماه کاسته حسن کلاه داناں ہیں
جوان و پیر میبداں دوا سینه ناخته اند
نبرده گوئے سعادت کس از سواراں ہیں
زمین مجوئے ز بهر سکون که مر دار است
نشسته بر سر هر کوئے جیفه خواراں ہیں
درین مسافت آزاده نخواهی دید
طریق اهل فنا گیر و رستگاراں ہیں
ز آب دیده نظیری گل و قاروید

دراں چمن که منم فیض ابر و باراں ہیں

پیش نشین ساغر لبناں طبع آزاد کن
دین پرستانان معنی را بگفته شاد کن
تخته تعلیم گردوں بین و نقش در پیش
خنده چوں شاگرد زیر ک طبع برانزاد کن
این رقم رشتت طرح تازه بر صف کش
دین بنا سست است تصرفاتی کن
ابر ساقی از هوائے سرو برمتاں گریت
عذلیبا گل گریباں میبرد و فریاد کن
عاقبت چوں جائے ما خاکست کار آب به
گل کو آتش میگذارد و تکیه گو بر باد کن
در نمازم دل ز مخموری بعد جا میرود
قبله گم شد غنچه سب میخانه را آباد کن
چشم مستی شب بمجد ما خرابی میکند
پار سایاں را بئے خوردن مبارکباد کن
گر نویسم شکنجه بیشتر که نشناسی مرا
آنکه از حالش نگوید یاد هرگز یاد کن

شکرا ین دولت که دوراں بر مرا حسن تست

باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

میدود حاجت براه خواهش از دناں من
همت استغنا همه آرد با منتقبال من
صدر عزت قرب میجوید بمن دشمن کجاست
تا به بندرت به عشق بستاند اقبال من
عزته دارم که گر یاد بر در جنت هنم
صد گره در کار رحمت افتد از اقبال من

شوق و رفتن باں کو تم نوازش میکند عشق می بیند ز نیر چشم از دنبال من
 سیر معنی تر ز مرز دوستانم در سخن خامه میرقصد ز تحریر تن خوں نال من
 گرچه ناخوشتر ز هر روز است وقت روزگار خوشتر از سالهای دیگر است امسال من
 روزگارم گر چش با او نظیری بگذرد
 رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلائے عام است کای بکام گداں دامان خم فراخست دوری تمام گداں
 ماؤدل اندرین شهر چون حسن تو غمخیم اورا غریب کردی مارا غلام گداں
 آزاده خاطر را فکرے عنان نگیرد گرغم گراں رکابست دل نیز گام گداں
 بے کیمیا می مستی تبدیل غم محالست یا می حلال فرمایا غم حرام گداں
 هر چند بے بهایم کنجشک این سرایم قرباں سر نیزم برگرد دام گداں
 بیتوبلخ کامی شبها بر روز بردیم باما بشاد مانی یک روز شام گداں
 حکم شراب و شاد پنهان کن نظیری
 پیغام خاص خود را دستور عام گداں

چند فارغ از نشاط درد و درماں زینن بچو خون مرده زیر پوست پنهان زینن
 شوق و این ناآشنائی عشق و این بستی تشنه ویدار و انگه در بسبب باں زینن
 خوبی از اندازه بیرون میری انصانیت دشمن جاں بودن و شیرین تر از جاں زینن
 دیده پر انگه زبان پر شکوه مشکل عایت با چنین نازک لبها سخت پیمان زینن
 عیش میخواران مفلس را چه در غفلت بایدم از خانه همسایه پنهان زینن
 تاسخ در ساز و صحبت تابش گذشت بچو گل طرے نبتم از پریشان زینن

مشت خاشاک نظیری شعله کرد و نشست
 باد شمع انجمن را تا بسپایان زینن

صد غم ز غم پیاله ستانند بیا من صد غصه تیغ تیز کند در عناد من
 گردوز اشخ و برهمم کار بسته تر در چین ابرو می گره شد کثاد من
 تیغ و سجد از گل میخانه میسکن خاک مراد بخش بر آرد مراد من
 پروای را بهب سر ز نادم از کجاست باید بهت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمی کند از بس بعشق گشته قوی اتحاد من
 بر آتشم خامه شراب تو آب ریخت جامے نوش و دود بر آرا نهادن
 چندے بجمله رفت نظیری براه عقل
 هرگز بران بوده نبود اعتقاد من

بسی لطافت احساں کرد حیرانی چو دید از من گلم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من
 عنایت مانع پنهانیش را گویم معاذ الله بجز از دیگرے پوست که توانی خرید از من
 خیال اولیایب کرد بیرون و درونم را بصورت شیرتوان یکسر مورا برید از من
 سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم ترش می بینم آن روز را مگر حرفه شنید از من
 بهای بر سرم بگذشت تخم از گلم نشگفت هماں خالم که دام خار کلفت مید مید از من
 تقاضا بر تقاضا چون تو انم لب فرو بستن در هفت آسمان را عشق میخواید کلبه از من
 زد بیکر کشتگان خود را بخون غلبه تر خواهم که در روز جزا مظلوم تر بود شهید از من
 بخت بر کس و کای دهر با رے و باز رے من و آهوی صحرای که دایم میر مید از من

نظیری بس ازین آه و فغان و خراش آخر
 بمر دم تا بکے آزار دل خوابد و بیدار من

چه خوش است از دو بیکدل میرجو باز کردن سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
 گله از نیان پنهان نظری بهم دیدن گله از عتاب ظا هر تنگے بناد کردن
 اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک بیدیه آفریدن بهمانه ساز کردن
 تو اگر بجز سوزی ز جفا کشان نیاید بجز از دعای جانت ز سر نیاد کردن
 چنان گرفته جام بیان جان شیرین که توان ترا و جان را ز هم افتیاد کردن
 زخامی ندارم سرود برگ سجدت دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیری
 بخدا که واجب آمد ز تو احتیاد کردن

رویف الواء

از نصیحت بر فروز دروئی تو از شکر گردد ترش ابروئی تو

چند گرم خشم و بیاکی شدن
 با من مامشک تو آینه تختند
 تا که پا از خانه بیرون می نهیم
 گزیم و خاک ریت شویم با شکر
 که گه از رشتن ام سیراب کن
 تحفه زان حقه مرهم فرست
 بهر دفع مرگ حوز جان کس
 دوستان را پشت بر صحبت کن

روئے دل دارد نظیری سوئے تو

نوبید عهد گل از نورسان باغ شنو
 سرم ز حرف پراکنده گوئے و زبواست
 شهبید یار بناورد گاه یارافلا
 بر ابل شوق ره فیض در نمی بندند
 درون قطره ز طوفان غشش شور میست
 ز اصطلاح ره آگه شود ز هر سر خار
 خبر ز عرصه کنعان و مصر بیرون پس
 قصور عاقبت از خود گذشتگان دانند

ز غم بسوز نظیری که گفت بود ترا
 ندیم میکه شولا به گوئے و لاغ شنو

نیست دورا را نشانی طلال مال کو
 تاج غرت بالشت و تخت رفعت بستر است
 بوم و دشت مملکت پرازد شکار فریاد است
 سنگ باران است بر مار و زوشب حادث است
 عالم از دیوان مردم روئے دارا چهل شد
 حسب حال خوش کس از مجموعه بدی نخواهد

بر خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد

کوئے پراز بوالهوس شد غمزه قتال کو

بدور بیت توان نیز بود دور از تو
 مرا کز شمع حسن تو کرده سرگرداں
 فکندی آئینه را از نظر زب قید
 بتلخی از نظر خشکینت افتادم
 امید بود که شمع هزار من گردی
 تو گر مرا بکشی و تبعذیت آئی
 و گر بقا تحه بر تر بتم نفس رانی
 کرامت عجب داده اند حسن ترا

نظیری اندوه این خولفشده چند خوری

بگیر کس نگر فتنست دل بزور از تو

عیش تنگم کرد دل افشردن چکد خونا با دو
 عهد ممنون خواهدم از خویش چو گویم مباش
 بهیچس رخت از طلسم آسمان بیرون نبرد
 عرصه کجیرو و افراسیابست این لسیط
 خلوت شب زنده داران جود فو قی کردند
 میرو داد دست فرصت زود تر در باز کن
 از درون ساغر میا و روز بر درون مطرب خواه
 لطیف خلقتش عیب محتاجاں پو شد غم مخور
 لغزه یا حی مزین بر گ صبو حه سازده
 گر امام مسجد شش با تو در نماز

یا زدی یک طبع و نازک گوشت و لکیرش ساز

دار نظیری نکته میسر در هر باب از تو

بدست طبع عناں داده در لیخ از تو

حریف نغمه مستان و صحن لب تانی
 ز عیشهای صبحی بدامن عصمت
 بصیدگاه ضعیفان ز بازوهای شوخ
 مگر دلائی لایه درین سراپستان
 جمال موصلیاں خود کوفیاں داری
 بناز کشته و بر مزار کشته خویش
 ز مام شرم بیک جوعه میدی از دست
 فسون و عشوه اثر زود میکند بدلت
 بجای که بپردانگی نیر زندت

بهر مدیت نظیری عتاب میوزی

بکین اهل دل آماده در یخ از تو

دوش کردیم دل و دیده بیدار گرد
 پاکبازانه کشیدیم سراز داد و حریف
 علمی شقه محامه ازاں زلف نداشت
 چوں بر آیم سراز دایره مشکینش
 آبروی من اگر ببرد جانش چه عجب
 بندم از همومعه ز نار که در دیر مخاں
 مرغ محبوس گر آن سبز بهشته بیند
 گر دو سر من ازین شورش سودا زوم

مے شود هر نفس از عشق نظیری رنگ

دلخ در ویش که کرده است بچار گرد

همیشه بجا خرم قافله نت ارکو
 جادوئی او بخواب خوش غارت نمیکند
 فائده نمیدارد دلی تلخ تا صحاں
 منکه سخن نمیکند شاد و بی پستان کراست

حادثه از هزار سوره نشاط بسته است
 چوں سنگ کوهت در و فاسر قدم نهاده ام
 پیرز گلم مشامها قوت امتیاز نهی
 کس نمود جوعه کز جگر گزک خواست
 بهت ز گوشه لب عیش مدام اند

بخت نظیری از ازل حادثه زانے آمد

تو شته عشرتش دید راحت روزگار کو

از صبح روزگار کت او ده جیس مجو
 چشم شبانت مهر ندیدم با سماں
 قاصد پیام یار ز ما آورد بماس
 آنجا که زلف و چهره نمودند جادوئی
 تمثال خوبی دو جهانست نموده اند
 در زلف و رخ نظاره کن خال لب نگر
 عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند
 تلخ از لبش چو نخل غسل جوش میزند

بانیک و بد بساز نظیری ز روزگار

گر باغبان گپ دیدت یا سبب مجو

بدلی زگار دارم گله بے نهایت از تو
 بهزار جان سپاری ز جفا نیامدی باز
 صر و برگ من نداری بکار و دم چه سازم
 تو خجسته لب بجنباں دل و جان تو مسلم
 زرقیب اگر تنزل نکند چه چاره دارم
 به ازین نمیتوان شد که نصیب شد ز ازل

دم مرگ شد نظیری ز جفاش دل تپی کن

که بر روز حشر حرفه نکند سرایت از تو

غزوه را طرب بگم جز سر کوئی یار کو
 فاقه کشم خبر کرا حمله کنم شکار کو
 عشوه یاس میخورم حاصل انتظار کو
 خسته درد سر شدم باده بے حمار کو
 زوئی ناشتاد لم مستی پاندا کو

روایت الهاء

۱۳۹۴

از گلستان گل بازار آمده
گر نمی نالم بقانون بر قسم
بیخته اند این جهان را تا چون
بیکدم از بن خانه غافل گشته ام
از نفس در باغ خویش دل ترم
انده اند ز ایدم کایینه را
مستی مارا چه داند از کجاست
دست از مفصود کوه کرده ام

از نظیری شکرستان شد جهان

در نفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش برآمده
آن صید عاجزم که دتا شیرین من
هرگز نبوده کاسه ام از لای غم نهی
بر کعبتین اختر من نیست نقطه
باریده برگ گل بس از سنگ طعمم
باد افکنسته خاطر سلطان ز جرم من

بیتسم این شراب نظیری جنون دهد

دیوانه ز شیشه پری و شش برآمده

ناز غنیز کلاه که بر سر نهاده
بر چهره زلف خال بود خوشنما و لیک
آغوش جانم از برو مویت محط است
حسن تو زیور لولیس است اینقدر چرا
ترتیب باز جشن ملوکانه کرده
منبت بتاج بر سر قبصر نهاده
خط بر عذار از همه خوشتر نهاده
گل در شکنج زلف معنیه نهاده
بر گوش سینه ز جنت زیور نهاده
اسباب نرم و نرم برابر نهاده

مینا بکف ز ساعد سبیل گرفت
از کبر بر مراد دل کس نبوده
خط عاشق لبان پراز انگبین گشت
آبجیات میچکاند لفظ چون دوت
خنجر به پیش از می احمر نهاده
تیمت به بخت و جرم بر اختر نهاده
در راه مورد و ام ز شکر نهاده
لب بر زلال خضر و سکت نهاده
ادراق نظم و نشر نظیری بگویند
بحر بکف ز سینه گوهر نهاده

شاهدی بر سراسر کوچه پدیدار شده
گل که خندان و شگفتت بایں بینازد
گر بار زی که مقیم سر کوبیش کردی
بس کند غارت هند و مسلمان زلفش
آشنیان همه مرغان چمن ویران کرد
ماه کنعان سفری کرد که بازار دید
صد حین از لب او شربت کای سچید
هر که ارجان و دلی هست کند کارش

بهر و محموری همسایه نظیری سهل است

بخت آل مست که در میکده هشیار شده

کار لیت بر ملا گذراں در خفا گره
سیاره و ثوابت پس کارخانه را
پس نور طالع در چو گشت کوهان کنند
کس معانی از نظر عشق کن که هست
کوه مراد دست نهی کین نگار را
از بس که شمه میکند از پرده افکار
گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار
قطبم که گرچه عقده کشانی خلا یقین
زین چرخ خاکبار که بر صبح زورده
فکرے چو تار سحر ز سر تا پایا گره
دلها چو کبریاست ز خوف فضا گره
چون غنچه واکنی اگر این پردها گره
صد نکته را به نیم اشارت اوا گره
بر گوشه نقاب بود و نهان گره
در دیده میشود نظم از جیا گره
از سر دی جهان زده ام بر لوا گره
نکته ایدم ز گردش این آسیا گره
دامن چو کودکان ز نقش بر فغا گره

طرح بقا مدار توقع که خاک را

بسیار مست در دل ازین دعا گره

آب ز درخس آب نشین شده
سیر از خاک جرمه چسبیده شده
نه این لعل درو آمیز است
در نگین خانه خوش نشین شده
مزه نگر فست ز میسکه
کز لبست باوه انگلیس شده
بر حیا لب عجب که نامرز
لعن ابلیس آفرین شده
هر که یکبار دیده روی ترا
از غم در جهان غمیش شده
چه فتوی پاشمال گل چینان
سید سیمین بمیوه و ز دیده
کیست کوس سبیل رخسارت
خاطرش جنت برین شده
از مزه دیده ارغوان زار است
در این باغ خار چسبیده شده

بے قبول نظم نظیری را

رسم سجده بر چسبیده شده

سرواده و بند نهانی نهاده
دل برده دواغ نشانی نهاده
گر در ره وفا قدم بر گرفته
بر خود هزار کوه گرانی نهاده
پادشاه بنجیر باد که در گریه محرم
شوقی که از خودم بر نهانی نهاده
از وای مکن کرشمه و شوخی که بر دلم
فهری که پیش از آن نتوانی نهاده
از درج لب مفرح یا قوت داده
در طبع نیز شوق جوانی نهاده
فارغ نمیشویم که در آب خاک ما
نخم هزار دل نگرانی نهاده
غلبین نمیشویم که در آغوش ما
ذوق هزار رود و معانی نهاده
بلبل خموش نمیشود آغوش لب گوئی
در خور دایه گل چه معانی نهاده

با کس زمانه عهد نظیری بسزید

دل برو فانی دشمن جانی نهاده

دلم گداخته غم در تنم توان رفته
ز گرمی جگر من مضطربان رفته
نشاط روز جوانی بر نمی آید
که همچو تیر حبت از خم کمان رفته

خبر ز سیرت آیندگان چه میشود
که مانده ام بغری و کار و دل رفته
ز روزگار دل نشاد ما نمیشویم
که از نجوم بلا راحت از جهان رفته
کس از نالایم دریا بروی نمیشویم
که کشتی که به بنیم بر کراں رفته
چهار تمیز و خرد مغلس اندام دم
که یوسف چه تو زین شهر یگان رفته
ز بس بوصل تو جانها خلق پیوست
ز رفتن تو زین شهر یگان رفته
ز بیم تیر تو هر جا که بوده عقل و دلی
رکاب دست تو بوسیده در غنا رفته

درنگ چند نظیری خوشایک روح

که پیش از آنکه شود بر دلی گراں رفته

روندگان ملولیم رو به رسم کرده
دماغ در سر فسانه غم کرده
گرفته کوه و بیابان با شکست زان
دست چو برق با فروختن علم کرده
بطرف هر چمن چشمه نموده روال
بخاک هر قدمی دانه بنم کرده
بدون کنج فراغی که نشاد بنشینم
همه حوائی آفاق را قدم کرده
بسر کلاه نمد کج نشسته بر یکسو
تفا بتاج فریدون تخت جم کرده
زبان عقل بے لال کرده چون لاله
علاج می بقدر حوائی و مبدم کرده
اگر پیاله می داده اند اگر خم زهر
ز خوان بهر قناعت به پیش و کم کرده
باشتیاق اجل راه عمر پیموده
مقام بر در دروازه عدم کرده
ز نیر پرده دل دلبر نهانی ما
کرشمه بر عرب و نیاز بر جسم کرده
حکایت لب او مرده زنده میادد
میج را که با عجز منتسم کرده

روده مستی عشق آینه نظیری را

که نشت بر صمد و روی با صم کرده

ازمانها ز کثرت اغیار بوده
چون گل بر پرده صد خار بوده
از نور دیده در نظرها عیاں تری
پنهان نموده و پدیدار بوده
فریادها هم ز گرفتاری فراق
تو در میان جان گرفتار بوده
خامش که گشته ایم در اندیشه گشته
گو یا که بوده ایم بگفتار بوده
هم طره فتنه زانند و هم غمزه عشق زگر
که شور حسن بر سر خطا بوده

در هر نظاره کشف حجب بنشیند
تو نور دیده مایه دیدار بوده
تو می تراز خلوت و عزلت طلب
تو شور و شرف فتنه بازار بوده
دل هر چه برده است تو دلجوئی گشته
غم هر که داده است تو غمخوار بوده
از کار حال ما چه کنی کز دم است
بامادیر و میکده در کار بوده
پیشش چه میکنی ز خطا و ثواب ما
چون هر چه کرده ایم خبردار بوده

جان مست میشود ز حدیث لبست مگر

بمنصحت نظیری خمار بوده

سوئے هر کس لعنایت نظر انداخته
تا قیامت ز خودش بخیبر انداخته
طعم نیست کزین کو بسلامت بروم
که هر سو که بنم پای سر انداخته
عقل در حلقه ننگ ز بس اندر خم زلف
دل سودا رده بر یکدگر انداخته
فهم در دایره ننگ ماں تو گم است
گر چه از حلقه خاش بد را انداخته
دل ز شیرین سخنان تو ازان شو رید است
که بگفتن نمک در شکرا انداخته
دل مالکیت که سرگشته رویت باشد
خانمانها بشکر خنده بر انداخته
شاه در کلبه درویش اقامت کند
دیده صد دجله بمن داده سر میزوم
نشانم بین که چه در خشک و زانداخته
ببین چها گشته ام ای سررواں گرد دست
که چو پروانه نام آتش بی پرا نداخته
گفتم این راه رسیدت بیایاں بدم
که ز اول قدمم دور تر انداخته
منکه نقد یزیدیت کشند بر من بود
بست وستم و در ختم ز خرا نداخته

باید از اول شب کرد نظیری شبگیر

بار در مرحله پر خطر انداخته

گر پائے سروا من یا بے گرفته
از محنت زمانه کنایه گرفته
آگه نه که در چه نفس سود و غارت
از هر نفس اگر نه عیایه گرفته
عمرت همار و مست که بایار بوده
همچ است اگر جز این بشمار گرفته
بشدار ماں که باطن خود تیره کرده
از هر چه بر ضمیر غسایه گرفته
نخل بر مننه سنگ ز مردم میخورد
از خود بر مننه اگر بر دبار گرفته

گردون کشید رخت ترا چوین میخ اگر
مقتی رکاب شیر سوار بے گرفته
هر سو فقیر فاتحه در کار میکند
یکبار از دمی که تار بے گرفته
ناز از تحسین خویش متوجه میخ از امتحان
آئینه ز آئینه دار بے گرفته
بازی ز کتبین فلک خورده دلام
نقش حرفت که بقمار بے گرفته
چندین فراموشی ز حبیب دیا ربیت
آخرا جازت از پله کای بے گرفته
اینجا صداع را سر مخمور بے خرد
تو سر ز درد نیم خار بے گرفته

بواز شمیم زلف نظیری برونه

گر بر فراش عیش قرار بے گرفته

غم بسزاداده دل بنوا کرده
از تو یزیر فتنه ایم هر چه عطا کرده
جز کحل و برگ حاصل تسلیم نیست
بیخ ستم گسته قطع جفا کرده
نوبت شادی ویم ندگی انارفت
شهره بداع تو ایم گو چه را کرده
جفت بلا چوین ندیم گزیده بر زلفت
ما که بیله گفتم ایم قسم بیا کرده
هر که تو روشن کنی مفت بگرد کس
هم تو بهیچم بخیر چوین تو بس کرده
عشق تو منی بخن بے م و ساغر و بد
بر در میخانه ام از چه گدا کرده
هر که جمال تو دید دولت جاویدیت
سایه زلفت بیه پر هم کرده
مایه قصور و ادب غرق گشته ایم
تو ز غلوئی حیا ستر خطا کرده
غائب حاضر بجا در همه جا بوده
پشت بتو کرده ایم روئی بیا کرده
گر بیه شب رو کنم شنگی دل چیرا
مردمک دیده را عمل قبا کرده

قطع مودت نمائیم بار نظیری مباشر

سایه گراز آفتاب بهیچ جفا کرده

عشق افروز میرجم با شاد است برده
باسپاهی دل محمود بغارت برده
تو اند لب عیسے بعد اعجاز گرفت
دل که آن حتم مهندس بمهارت برده
خواجہ در کعبه ندان نظر باز ملاف
که گدا نام شه اینجا ببقارت برده
عشق را فائده در کوئی زیانکار نیست
هر که زین کوئی سفر کرده خسارت برده
عشق در سینه و طاعت بجزا کرده بدل
کنج در خانه و دایه بکس تجارت برده

بسکه بگریسته ام در جگر گرمی نیست
 رو بخراب گریبان تو نتوانم سود
 من بیان هیچ ندارم که سخن گفتن تو
 کرده بر من در افسانه بے سامان باز

گریه ام از نفس گرم حرارت برده
 که ز من دیده آلوده طهارت برده
 از من اندیشه معنی و عبارت برده
 قفل خاموشی و مقفاح بصارت برده

اے خوشا عاقبت کار نظیری در عشق

در وفا مرده و جانان بریارت برده

آنی که بجا ناز ترا خور کشیده
 گیسوئے تو بریده کند از دم افی
 آن رخ که خوش میگرد از زلف بناگوش
 از معنی فهم دهن تنگ تو ادراک
 بے درد ترا شیر جاب ساخته صبا
 کوئے تو کنون عده که منتظر است
 محروم زد بجوی آن چشم سیاهم
 بسیار زندان دود و عنایه بود آخر
 ایوب مگر چاره رنجوری مارا
 آسوده جز از گوشه ویرانه نگرود
 افغان که بمنزل رساندیم رستی

خورشید چشم از رخ تو نور کشیده
 مژگان تو پیش از تن ز نور کشیده
 گوئی عرق از عنبر و کافور کشیده
 یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده
 خار که صد شیره انگور کشیده
 در لبت که موسی قدم از طو کشیده
 مژگان تو برگردنگه سور کشیده
 بنیم صبح این شب و بخت کشیده
 داند که ازین غلت ناسور کشیده
 دیوانه که آزار ز معرور کشیده
 بار بے که دو چندان کمر مور کشیده

دل خستین و فریاد نظیری در و نیت

رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوئے نند و سرکشت کس اکمن خوشدونه
 عاشق منافع میشود در غمره غم از تو
 حسد نمکمار بخت عشقت جگر با سوخته
 نه قمر و جنگ بر ملا نه مهر و لطف در حفا
 اندیشه پنهان تو سر مایه سوخته است
 تا تو نکوتر میشوی من مبتلا تر می شوم

صد بار بختی ز ما مارا گنا بے بودنه
 صد فتنه انگیزی و قصه زبان و سودنه
 از بختن سودا ئی تو حال جز اشک دودنه
 آخو میدا غم چه ام مقبول نه مردودنه
 صد جاں اگر نقصان شود در راه تو نابودنه
 حسن ترا در دهری در دهر ابرام بودنه

عیش ضعیف تلخ مایا یارب نصیب کن
 همصحنای دوجو دما از نقل بر جامانده ایم
 در افتراق حال ماصد کو کب منخوس هست
 گردید قسمت در ازل نایابی و کسرتی

در مجلس ما چاشنی در محرم عودنه
 ما کاهلان را جنتی از نعمه داودنه
 در اجتماع کار ما یک اختر مسعودنه
 یک سالک جوینده را در جانب مقصودنه

یار از صیو حی سرخوشان صاحب مجلس میکشان

بجز نظیری را سبب جز بخت خواب آلودنه

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده
 محمود پریشان سر زلفت ایاز است
 مجنون نشد آرام پذیر از رخ لبالی
 به قطره از چشم ترم سبل جها نیست
 در لبت که از نکبت پیرا من یوسف
 پس که رسن زلفت گیر تو بنسیم
 ما نیم و کتابے و چراغی که فروغش
 صدار ز آغاز با نخبام رساندیم

کش چاکل از سینه بدما نرسیده
 کار لیت محبت که لبها نرسیده
 در ولایت جدائی که بدرمان نرسیده
 جائے رسدای گریه که طوفان نرسیده
 بوئے لیسوئے کلبه اجزا نرسیده
 مارا نمے از چاه ز نخدا نرسیده
 از خانه تاریک یا یوا نرسیده
 افسانه در دے که بیا یا نرسیده

فریاد که طے گشت ره عمده نظیری

ایں جان الم دیده بجان نرسیده

کجائی اے گل و مل را برنگ و بو کرده
 گلے برنگ تو گلچین بچیده از چمن
 مزار جنس مے آورد در میان خار
 سپاس خلق تو بر جان عاتقان فرست
 لب از حلاوت حرفت نمیتوانم لبست
 چگونه مرد یک شب پرست ما بیند
 ترا بقول و غزل رام خویشش توان کرد
 تو گل بچیب و گر کن که عشق چاره مناس
 نظیری از نه دل خا خا فرنگ

جهاں جمال تو نادیده آرزو کرده
 مزار مرتبه گلزار رخت و رو کرده
 به لشته تو نبوده است در سبزه آید
 بر یو شان جهاں را فرست نه کرده
 که بچو نیست کرم شمشاد در گلو کرده
 ترا که ذره و خور شمشاد حشو کرده
 عبت تیاں تو ام که گفتگو کرده
 نصیب سینه من مرسم و رو کرده
 که عشق آتوب نوی دیده زاجو کرده

نے سنبھل تمباکوئے نہ آتش خسارہ
منقار زبیں بایدت نادانہ زبیں انگری
درخل تنباکو بگر صوفی شدہ باز آمدہ
چوں بید مجنوں ہر طرف افگند از سر طرہ
مردم گیا انجین محرتنبا کوئے آپس بخر
خواہم دید و حد آنقدر جام نے تنبا کویم
اندکمتہ دود او کز سنبھل دلجو بہ است
موسلی بقوم خویشتن لوح بد بیض نمود
ہر جرعه کے مستی بد نہ چیم آشنام را

ساغر نظیری کم بکش زبیں خشک ہر دم بکش

کت موم از وند آہستہ کنت لعل از وند خارہ

در شہر و کوہنگا ہما بہر تماشا کردہ
دسوا سیان عقل را در قید شرع افگندہ
روز قیامت ہم عجب گر کام مشتاقاں ہی
زلفی پر از خواص خدم روئے گرفتار نش حشم
در خلوت و عزلت ز تو غائب نمیکرد کسے
نے یار و محرم را گذرنے صبر راحت را مقرر
ترسم کہ در روز جزا گیرند خلقے دامنیت
اے عشق کا غاذا ز تو نہ آخو سر انجام بدہ

ہر عشوہ میخوابی بدہ پیش نظیری نیسہ نیست

امروز نقدی در نظر گروعدہ سر داد کردہ

دلے دارم از و دلہا شکستہ
نتے دارم ز طوفان حوادث
زر عنایاں کہ بر آتش نہتیم
برا صلح ہم فلک را دینرس نیست

دلے از ہر صدائے پاشکستہ
چو کشتی در نیہ دریاشکستہ
چو عودم سرسبز اعضا شکستہ
در ختم شاخ از بالاشکستہ

کسے زان نشنود و ادم برین بام
اجل از غم غمے ناز و خلاصم
شب دُنیا سیاہ از دست و زان
چہیں سر مست و خورم کوہ زانست
ز بس کز شاد می امروز ترسم
جہاں در کاہ ہر کس دید نقصے
کمان ابروئے این زان رعنا

ز بس از فتنہ میترسد نظیری

سیاہے را بیک غوغا شکستہ

دل بریں ناخوش آشیانہ منہ
ناگہاں مینر مند طبل رحیل
تا کفانی و شاہدے باشد
بدہ تادست در میاں دارد
مے و معشوقہ شبانہ خوشست
مُرخ دل دار از نفس آزاد
گوش بر نغمہ غزئے نہ
دیر یاز و دمبہر سرد روزی
ہر چہ دستت و بد نکوئی کن
اثر زندگی بگور فرست
عشق ہمراہ بر نمے ناند

بناظیری نشیں و وعظاشنو

گوشش بر ہرزہ و فسانہ منہ

تو بر سر گود کاں نہادہ
بس سنگ گراں بہ بیج جاہنا
یک سود نمود زیر زلفت

ما بر کف دست جاں نہادہ
در پلہ ابرو اں نہادہ
در ہر شکن زیاں نہادہ

در قنبر تو خسته رخ نه کرده
لب داده بمشتری شکر چش
ما پست گرفته نرخ نازت
بگرفته دله چو خار در بر
شب ناشده بستر دکان را
شهری پے یک نظر بامت
وز شوق تو جان در آستینها
بس خاک ز بیم تو نظیری

برداشتت بر دماں نهاده
صومعه دران عارف شراب نهاده
دود از ناشنگان بر خاست مارا آب ده
دفتر از حسن خود داری بهایکیاب ده
گر نه داغ مهر تو باشد بر و پرتاب ده
خون دله از تشنگش میچکد کم تاب ده
تاب بیداری نداری تن بجائے خواب ده
من نگفتم سز بگویم این همه سیلاب ده
یک صبا حم از لب خود شربت عذاب ده

از شگاف دل بچشم جان نظیری بیدت
روئے بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

تا شوی هم انس آگاری طلاق خواب ده
نقش هر پندار پیش آید بجز دل نشوئے
ساقی از نوشی بگوید زده و نفوی کن بخار
بادش رند است عارف جامه ندی بپوش
در دمندها را علاجی زان نظر دلو زه کن
چون چنین کردی روش بر کوه صحر کن گذر

ترک بالین حریر و لبز سنجاب ده
سر بصورت خانه نام و نسب ببلاب ده
مطرب از دستت برآرد حبه و جلباب ده
جبه سالوس و لبیج ریا بر تاب ده
مستحقان راز کانی زان دو لعل ناب ده
خار و خار از خواص قائم و سنجاب ده

توسن طبع و هوا سر داده میرانی کجا
از سبب حشمان هندی آب در چشمت نکند
دور از مقصد شدی آخر غنا بے تاب ده
آب ریزان میشود در ریز و چشمه آب ده
ره خطر ناکست و منزل دور و هنر در کمین
روز بیکه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از روئے رعنائی بچو لا آمده
در صفا چو صبحدم در تازه شمع چو بهار آمده
دمیدم میگردد از نظاره عالم محو تر آمده
دوستان را بخراند و محرومش گریه ام آمده
خلق در نظاره حورا ندا ز اوقات خویش آمده
بچو ابراز گوشه بار عدم ز سر بیرون شده
سودائے جو را ز راه بخشش یا زیگر دادم
کو ششم بے فرد و منت صنتیم بجز روح قد

شکر لبت شد نظیری یار در غربت دوچار

زین سفر نازم که سوداست آنچه نقصان آمده
در بند تو زنجیر گرفتار شکسته
زین پیش شکر خنده ملاوت نفروشد
از بسکه عنان پیچید از ان چهره نگام
صد قافله ناز کشوده بدلم بار
بیرون کم از تن بسر ناخن غیبت
نمی جامه کم پاره و نه سینه کم چاک
دل خسته ز بیچارگی چاره گسرا نم
پیمانه پیمان تو از پند عزیزان

پیمان تو جائے عجبی نیست نظیری

خوش باش که عهد از طرف یار شکسته
فکرت و غم را بجان مردم نانشاده
مانو شادیم مارا خاطر آزادده

ہر کرا جاناں کشد ماتم نمیدار دے
 دور ازناں در عروہ ام کے میکند خاکم قبول
 شور و غوغا پیش شد از بند زنجیرے پدر
 بر نئے تابد دل اما عشق میفرماید
 عاجز انیم از دیار خود بنا موسیٰ آید
 عجز ما بشنوائے گوئییم مارا داد دہ

یارے آید نظیری زندگی از بہر حبیت
 دیدہ مکشا مردم جانفشانی یاد دہ

روایت الیاء

در بچ مفام نگذار و بدرنگے
 بالا ترا زین طور تجلی قدمے چند
 شوق تو زناں را بسر کوئے بر آورد
 یوسف صفقاں داد بر ندان تو آرد
 صد جنگ زایماں و ازاں عشوہ فریبے
 لب خیرگی میکند از پیش رہ آید
 زناں لطف و عنایے نکشیدیم کہ ہرگز

یک رنگ صفت با ہمہ کس نیست نظیری
 نے جیلہ رو باہی و نے خوئے پلنگے

و گر خدا بزدلے دل سر کجادی
 دریں دیار چشم غریب مے آئی
 چه غم کہ و طلبت دیدہ ام غبار گرفت
 چو مس در آتش صدامتھاں گداختہ ام
 نشاط ہرگز رو خوش دلی ہر کوئے
 صغیر نالہ جانسوز از آستانہ منست
 بصدیاز نظیری کہین فرصت کن

عنا

خلوتے خواہم و سودائے سر زلف کسے
 از گم خار بدل میخدا فوس کہ نیست
 شعلہ از قمر سبال و پروانہ نکرد
 غم و اندیشہ مرا زود در آورد از پائے
 بس تنگ حوصلہ ام دست دے خواہم
 محملے نگزد از یاد یے ماور نہ

لاف سر بازی مابا تو نظیری غلط است
 چوں تو بر چہرہ نداریم غبار فر سے

نیست با مشاطہ گلبن طرازم حاجتے
 غنچہ ام گل در گلودارد بہار تمنا زہ دست
 مشتری گوردکن و دلال گودر پاگلن
 کار مارا اینچنین نا بختے کے خواہد گذشت
 بر سر کوئے ترقی خود نمائیم اکم
 نغمہ سنجیدہ میگویند این را نالہ نیست

پُر کم از تحفہ مصرش نظیری آتشیں
 گر بیار و برلقا ہم باد دست رفتے

درک ہر راز کجا زان محبی زادہ کنی
 زیب مشاطہ صفائی ندیدان بہتر
 چوں صبا متکلف طرف چمن شو شاید
 چوں ارادت بکف کس نہ پیر است عنا
 زادے از صومعہ بردار کہ رد پرغاں
 نفع و ضرر ہمہ در پردہ غیب است چرا
 ای سوارے کہ خبیثت بقضا ایتازی
 پچو تم ہمہ تن مایہ و بیدار شود
 سبزہ بر چوئے و مبد است نظیری وقتت

۱۲۶

دم گرے کہ چراغے بفروز و ز خسے
 پرو بالے کہ گریزم بشکاف تفسے
 آنچہ از لطف کند شہد سبال نگے
 پائے بر جاترا زین می طلبد عشق کسے
 کہ بگیرم بغاں دامن فریاد سے
 ہمہ در وجد و سما عیم بیانک جر سے

عشق اگر خواہد بروید بر سفا لے جنتے
 خندہ کافیت با غم راز صبح رحمتے
 جنس اگر خوبست خواہد کرد و سدا قیمتے
 عشق اگر مرد است با او بہت لے غیرتے
 گر قدم بر تر نہ ساز پائے خود ہمتے
 تے نشان در و دار و نے خراش رفتے

گر نہ آئینہ چو آئینہ او سادہ کنی
 کہ قناعت بہاں حسن خدا دادہ کنی
 خوردہ حاصل از ان غنچہ نکشادہ کنی
 کوش تا مجری مردم آزادہ کنی
 رہن یک کا سہے خرقہ و سجادہ کنی
 تکیہ بر مایہ از پیش فرستادہ کنی
 گنہ نیست اگر رحم برانست ادہ کنی
 گریسے نزد خودم تا سحر استادہ کنی
 با حریفان بمن بولقہ مدح بادہ کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی
چهره از لعل قیایان بدخشان کنی
دستها در گردن چو رطل مینائی کنی
ساز و برگ بوس آغوش کنارت اده اند
عمر شیرین موج بر آبست باید چو چناب
بلبل و گل پرده از ساز و نوایر داشتند
سبک کلاه و کفش میرقصه منان در چمن
بلبلانرگس و دویینی میکنند وقت
باده آخرند صبحی را نظیر ری سازه

ورنه فروا حرف تنوائی ز خم سوری زنی

کے سر غنچه او از هر بیان بیابی
گر چشمه جانش نوش از لبان قشاند
تواندش کشیدن رخس سپهر اگر چه
چندان ملاحیت او بر دیده ام مکسخت
گر نرگس خوش آتش چشم از جهاں پوشند
تا نوش خنده او دامن ز صحنم چید
چندین کتاب مصحف فهرست باب عشقت
یا از زلفین تو در پرده نمی نماید
عمری خدا برستی کردی ز خود زستی
تشبیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر است

گر عارفی نظیری پیشانی سبویں

کامرا لوج و کرسی بے ترجماں بیابی

بموسے بستہ صبرم نغم ساز است پنداری
بشکر یک لبیے خاطر مآشفته میگرد
نه بندم مبدد سودے نه کارم است بهبود
دل از تیغ میرنجید دل یار است پنداری
بخود رانی سر زلفین و لار است پنداری
دلے دارم که بهر سال او یار است پنداری

تنو شتم تا قدح بر من در از غیب نکشاید
چنانم بر سر زلف صم سرشته حکم نشد
بنوع طعن مردم را بدت گشتم که دامم
فلک را دیدم بر هم نمی آید شب از کینم
غم خونخوار نوس در قفای جانم فتاده

نظیری بوالعجب شیرین نازک نکتہ آری

ترا شکر بحر من گل بحر و ار است پنداری

شد آخرو ز بر نائی و میل دل بهاں باقی
ز بیایکی درندی منفعل بودم چه المستم
فقیهاں شاد و عادل نویسنده صلاح است
بالطاف خداوندی امید و اتقے دارم
نوازش کن کز ان لیسائی شیرین تلخ نافع تر
جمال بوستان بدم بخت و کار من ماند

نظیری دانه صورت و سخن چندین سخن خاطر

که ماند قصه را بر جانے نازک داستان باقی

گر عشق کا کلت بر سینه سازم سنبله
کو تهست ایام گلشن با گان توان نشست
دل که آتش بے ندارد و حییت کا رخ بهوا
از شط غم کشتی مے بر کنار آرد مگر
فیض صبحم که قضا گردد و صبحی کے شود
نافه چیں استنم گشت و ناف گل بغل
بنده آن تاب گیسو و خم باز و شوم
کعبه و زمزم ز نخلدان و خوش پنداشتم

فیض از ساقی نظیری جود نے از سامری

حاکمپائے جبریت هست گرد و دل لے

گاه سوزم بر هوائے عارضت بر هر گله
ویدن گل منع اگر باشد نوائے سنبله
هر که سودائے ندارد و حییت کا سب لے
ورنه از تدبیر تنواں بست در یار ایلے
چار قل خواغم تمام شب بعشق خلقتے
تا برو دوشم معط نشد بمشکب کا کلے
بچو شاخ سنبله پیچیده بر شاخ گلے
دیده شد بتخانه کشمیر و چپاه با لے

گر بروں از برق آن لفت پریشان آمدی
کارهای بے سرو سامان بسا آمدی
از جمال خود اگر دادی بعالم ذره
قسمت هر مور منقاد سلیمان آمدی
گر حجاب کعبه ویران میاں برداشتی
هر سلمان گبر و هر گبرے سلمان آمدی
بودی از برق در سوز آتش پریشان لاجزا
بال هر پروانه شمع شبتان آمدی
گر بنودی پیر کنعان بجای پیران شناس
کور ماندی در برش گرد و شت عریان آمدی
بر مشام آشنای آید شمیم آشنای
سوئی احمد از بین زان بوی ایماں آمدی
هر غم او کامدی در سینه تنگ فرد
جان مجوس مرا یوسف بزندان آمدی
ده که در گلشن خمیش دارند مرغی را که او
گر بگنخن و رقص بودی با فغان آمدی
رخصت از بودی کنیز بے پرده نرگویم سخن
چون نظیری هر دو عالم مست عرفان آمدی

تر گفتم ز صبح وصل مرا فروز تر باشی
نه کرداغ و دایع دستان جانسوز تر باشی
بسجیت چوں گمان میخواستم در کیشم روزی
چه دانستم که از تیر قضا دل و ز تر باشی
من از شغل تو سرگردان شدم را بجد دانش
تو در علم نظر هر دم نکات آموز تر باشی
مثال مادرین بستان زستان و بهار آمد
که چندان که من بد روز تو هر روز تر باشی
نه گردونی که با علم قرابت کشتی داری
چو هر چند زاری بشنوی کیس تو تر باشی
تواضع جو که میسازد غرور و سرکشی خوارت
ز جنبید از حسن دلبری فیروز تر باشی

نظیری تا بهار وصل گل افشان شود باید
زیناں در دے بچراں نشاط اندوز تر باشی

گر حسن و جمال تو طلبگار بنودی
در خالقه و بتسکه با بار بنودی
گر نه گیس مست تو نکردی بدل آغاز
تا گردش او بودی هشیار بنودی
بے پرده توانستی اگر زوئی نمودن
در کعبه حجاب درود یوار بنودی
نازات نهادی بدل این بار امانت
گر حسن تو از عشق گرانبار بنودی
میزان تو در دست غرور مست و گرنه
حسن تو باین قیمت و مقدار بنودی
گر غیرت تو پرده بیت را بستی
یکدل شده محروم ز دیدار بنودی
افسوس که خوسه تو چو روئی تو کنوینت
در نه همه گل بودی و یک خار بنودی

در میان

اے کاش نیامیختی این رنگ محبت
لکها اینهمه نیرنگ تو در کار بنودی
آساں ز غتاب تو توانست رهیدن
گر جاں بکند تو گرفتار بنودی
آں تاب و توان رفت که بر باد رخ تو
دشوار شدی کارم و دشوار بنودی

میرست ازین حلقه ز نار نظیری
گر معنی تسلیم بر نار بنودی

غیر از تو نگنجد لیسرائی که تو باشی
جو تو همه بخوند بحباییکه تو باشی
شامان جهان روئی نمائی تو ندارند
نرخ تو که داند بهر هساییکه تو باشی
خورشید نخواهم که در آید بخیالت
تا ذره نپزد بهوائی که تو باشی
گردی رودم در سرو کار تو نگر دم
الاکه پرستار خدائی که تو باشی
در عشق حد نیست مگر بر دو مقام
آنجا که نه من باشم و جاییکه تو باشی
آرام را باید بکیم گاه ز صباد
و جشی روئی رام نماییکه تو باشی

شاید که بر آرد گل صد برگ نظیری
دستان زن هر شاخ گیاییکه تو باشی

چند مار اسدا و افسون بست کتی
تا که این رشته شود پاره و پیوند کتی
نگه بهیده بر دامن مژگان دوزی
خنده ساخته بر گوشه لب بند کتی
این شکر پاره فروشان همه عیار اند
بر تو حیف است که دل در گیر و فز کتی
گر کتی منفسی با او ب آموزاں کن
بر خوری چوں طلب از نخل بر زمین کتی
طبع نادان سبکسار نگیری ز تمار
وزن خود راست بمیزان خود مند کتی
پند من بشنو و بر چهره نشان گریه تلخ
کیس نه ز هر بیت که تحسین بشکر خند کتی
نخل از کرده خود تا نشوی مے باید
حلم را بر غضب و خشم خداوند کتی
بهتر از صحبت ارباب خرد بگونی
ترک هم بر مے پر شور و شر چند کتی
کنج بے رنج نظیری چه بودیدانی
بنشین و دل از دوسوسه خوسد کتی
بس در وفا تامل و تاجیر میکنی
تا میکنی بوعده وفا پیر میکنی
رنجش طبعی تو و بیداد خوئی نیست
با خلق صلاح از سر تند ویر میکنی
خود ظلم کرده از دل ماغبن میکنی
دل مفت برده دعوئی تو فیر میکنی

مارا حدیث چون و چرا از حساب نیست
گر بر جمال بت کده مانظر کنی
بر عشرت گذشته تاسف چه میخوری
گر قاصد از تصور اوئی عجب مدال
از زلف او نمیری ار صد هزار سال
جز یک لحظه مقام نظیری بجم نماند
بی حاجت این خرابه چه میگیری میکنی

چمن قربانکه دنیای خوارست پنداری
سحر میگفت با پروانه بلبل حال و مینا لبید
بسرعت آنچنان سودای لبنتان میشود آخر
گل و زکس ز لبنتان هر سحر مخمور می خیزند
چنانم میگذرانند کتوت نشانهای چمن کردن
نظر می بندم از گلزار نقش بار می بینم
ندارد وزن کالای دو عالم نزد سودایم
گدای لغو که گدای جانم بر نمی خیزد
نظیری بسته بودم لب که عشق افشانه گوته کرد
سخن برداشت برقع قصه بسیارست پنداری

در یغا و چنین فصلی حریفم یار بایسته
نشد زایوان و قصه افراختن همیچونم حاصل
بسعی دیده شب نده دارم کار نکشاید
چنین دقته که بر ساقی و ساغر تر دارم
ز بهر آنکه در پائے بی نارون برزم
سرم نثار از مخمور می بر نمی تابد
هر کس می نشینم نشتر می در آستین دارد
دل بلبل بایں نابینان آسایش نمیباید

همه کس لاف در خلوت نظیری میتواند زد
ترا این خود فروشی بر سر بازار بایسته
بر دماغم و دیده شیدایی
از فکر دود میسر و دلبهرم
شور عشقم دریده پرده عقل
نتوان شهر را بطوفان داد
عشوه کرده اند در کارم
گاه دستم کشد گدایان
عشق همراه خویش می آرد
صد سماعم بدست افشاندن
بچو گل میگذارم از رفت
منصب آفتاب میگیرم نظیری کرد
کشف علم ازل نظیری کرد
نیت نور می جو نور دانائی

چو لبتان خیال اندامی پیری
درست اگر نگر می سیمیا و نیرنگ است
ثبات عهد پدید است چند خواهد داشت
ز عمر خوشتر و شیرین تری دلی چکنم
درین سراچه مزاج زمانه گیر و غفل
دربخ از دوسه و نور و زده هر بایده رفت
بغیر مستی حق روئے در رفت دارد
ظفر نبود بگوشتشیدن خسرو ممکن
چو کو دکه ز دلبستان نفور می ترسم
جها نیاں نفور و غم اگر نه محتاجند
باغها و کواکب کمن نظیری کار
با اختیار مشعبد کنند جلوه گری
نشاط مجلس نا همید و فتنه قمری
گلے که در رجم غنچه کرد پرده دری
بنسته بیخ خرد منت دل بر بگذری
خدا سرائی تقیست و کاروان سفری
ز کوچه های خرابی و گریه جگری
ز حمزه و گل جهاں مهر چهره که بر شمیری
ضرورت از هفت مستی شدیم و بخیری
شب نمول ز بانگ موزن سحری
چو آفتاب چه افشاده ام بدیدی
که ره نبرده بخود می کنند راهبری

تو تباہی رہم خوں ز چشم ترجیدی
جراحت از دل بجزاں خلیده برجیدی
حدیث خوش نمک است معانی صحبت نیت
که درد از دل آزارم از جگر چیدی
من از فراق تو مردم ترا چه حاصل شد
بغیر ازین که گل شربت از سفر چیدی
همیشه جلوہ ترا ز قیب بے روشی
کدام میوه از آن نخل بارور چیدی
زلغہ گوئی ہم بختناں دلت نگرنت
اگر چه بال بکس دایم از شکر چیدی
صبا ز گلشن آزاده حال میگذرد
چو شاخ گل بر گم داغ بیشتر چیدی
بدست غارت تو آن درخت عریانم
که از مقام خوشش کندی و تر چیدی
بہج سورخ آسودگی نمی بینم
ز بسکه مشعل بر روی یکدگر چیدی
بما دو گونه نیلوفری فتادہ چو تو
برخ بنفشہ شام و گل سحر چیدی
بشد کہ طعمہ زانغہ دہی ہم را
اگر چه بر پیر دولت ز بال و پر چیدی

ز گریہ سحر یافتی نظیری فیض

گل مراد باقبال چشم ترجیدی

در بلخ از صف زنداں بخت یکے
دو کون را بیکے داد و در بناخت یکے
ہزار تیغ درین مشد جزا برخواست
ندید عشق کہ مردانہ سرفراخت یکے
کسے بمعز کہ عشق کا مسیاب نشد
ظفر و واسپہ مدد شد و لے تراخت یکے
بسے بختن اجڑاے کیمیا گشتند
ز صد ہزار کس اکسیر ز بناخت یکے
دلیل و حجت حق دیگر است و حق دیگر
طریق جہل ہزار ورہ شناخت یکے
دو کون را کچہ دادند و بچکس شناخت یکے
درست و خوردہ این کارخانہ معشوقست
جہانیاں ہمہ بردند و بناخت یکے
نوائے عشق بسا ز و صریح الحاح نیست
نخورد و داروئے سبک اگر گداخت یکے
نہار پردہ شد آہنگ کے نواخت یکے

مقربے چو نظیری پاکباز خواست

کہ پیش و کم بہم آوردہ و او ساخت یکے

یک رہ کم این جھوٹا کی نگرنتی
ترک صنم و دیرمغا کی نگرنتی
دیو دملک از عریبہ ناک تو جنتند
در شکوہ عنان دل شاکی نگرنتی
در کو چہ و حدت کہ شہود بد است
حفظ نظیر از و سوسنہ کی نگرنتی

آخر بہ بری زاول اگر پاک بازی
کدر باختی ار مہرہ بپاکی نگرنتی
در معد و دلت میل بشوئی ہوا داشت
راحت چو مئے از نشاء تا کی نگرنتی
چوں گل بنسیمی دل شوریدہ شود پاک
ہر چند کہ چوں غنچہ بجا کی نگرنتی
بر چرخ نسودی چو قمر گوشہ لعلین
ز نار سیحالب شدہ کی نگرنتی
مرویم کہ در چشم تو گیریم بہائے
چوں زندگی اما بسلا کی نگرنتی

حال تو نشد رتبہ معراج نظیری

گر بطن سمک را بسلا کی نگرنتی

کمند عشوہ کشادی و فتنہ سردادی
ہزار عریبہ را سر بہ بے خبر دادی
ہوان و روح بخود انس دادہ را جویم
ز جگرہ راندی و تن در قفائے دردادی
بدوری تو دل و صبر مانع از زند
مراد بہت رفیقان بے جگر دادی
لفظ و خاطر زیرک ظفر بیشتر نیست
بکار پر خطر اسباب مختصر دادی
چساں بسر زود دو و مضطرب تنوم
کہ رہ چو شعلہ خارم بہ بیشتر دادی
ز تنگی تو کم شکوہ تا نداند کس
کہ ز ہر در قدم کردی و شکر دادی
ہر کہ در و صبور دے مئے شہانہ ساخت
سر شک نیم شب و نالہ سحر دادی
اگر چه قیمت پروائی و حلم نیست
و ظیفہ غم وادرا چشمت تردادی
بذرہ ذرہ ام از مہرست ز نالہ
چو کو ہم از چہ ز سر تا بسا کمر دادی
ہنوز دعوت علوائے بوسہ را بہت
ز خط و لب شک و ترہ ما حضور دادی

بایں جمال نظیری کسے حدیث گفت

مقرب و یوسف ز چاہ بردادی

عقلم و دایر محبت کرد از تنگ شرابی
عشق نگاہ دار داز مستی و خرابی
دردے کش مغاں را شرم زمین است نانے
موتے سفید سازم از لائے مخضابی
عمر سبک عنانم کے میشود مقبیل
دستم بر عشق آورد جام از گراں کابی
میخوارگی و مستی زان روئے پیشہ کردم
تا رود بہ بیمارم در حرف بے حجابی
چوں پیشہ بر سر خم میجو شد از حواسم
در آنروائے فکرم خور میسک ز نابی
کہ بہ تو درد غم عکس افگند بہ بیروں
ہر ذرہ نہ خاکم خیسند و با فستابی

مورم و لیک دارم قصه زنگار عنتقا
کنجشک بسته باله اما کنم عفتابی
سامان عمر خواهد پیش کسے نیاید
بخشی باین نغفل کارے باین ثنابی
قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم
کز باغ بخت چنیم گل سائے انتخابی

نه گلم کفایت رنگے نه گلم بسند بوئے
سرو برگ خود ندانم ز خیال دود موئے
تصویر جمالش ز هزار فکر رستم
دل جمع من پریشیاں نشو و نهج سوئے
شده بایداں صاحب چفسوں کتم ندانم
که بطبع دیو مردم نشده فرشته خوئے
غم دل چگونه پوشتم که لباس صبر و طاقت
ز بیم آغچناں دریدم که نمیشود در فوئے
نفحات زلفت جاناں چه بلا سلسل آمد
که نفس ز بیم گسست و گسست نکلوئے
سگ خانزاد عشقم بجفا نمیب گریزم
نه شکار می غریبم که جم بهائے دیوئے
نکنه قبولم آتش پس مرگ اگر لبسو زند
اگر مزلویش عصیان ندیند شرت و شوئے
شده عرصه از زبوناں صفت پرده نه نیم
که ز صولجان مردی بدر آوریم گوئے
حنانت دیں پریشان همه بیات داند
مگر آنکه روز محشر نکلند جستجوئے
سخن اربد و ست باشد بر مزل دنیا
دل پر بهار حسرت بامید باز کوئے
چه عجب ز دیده من که خون دل نگار است
تو که بر کنار جوئے نش کشته سوئے

ز غلوئے اضطراریم ز حجاب ز بر نیاید
ز صد آرزو نظیری رسم از بازوئے

از کم سخن و سر ز بری
دادیم سخن را حسیری
گشتم ز بندگی خداوند
سلطان شد ایاز از اسیری
مُرغان چون شایطانه بیند
بر گل نکلند خورده گیری
ناهیبد اگر بماند شیند
بهرام نمیب کند دلیری
مار که غذائے جاں شیمبت
پتو سته کند صبا بشیری
مشکب نفس از خیال یاریم
گرد رخ گل کند عبیری
برویم با خروست ز دنیا
دل گرسنگی چشم سیری
هر دیده و خوانده شد فراموش
الا تو ندیده در غم سیری

چون شاخ خزاں تقاده بودم / شد شوق تو ام عصائے پیری
هستی ز وجود تو عدم راست / غراست بهیچم از پیری
یکبار نظیری خودم خواں
تا شمره شوم به بے نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری
سرت گرم بدل درواز داری
ز فکر کینت بر خاطر ملائت
رخ آئینه در گرد از که داری
کدامی جلوه ترسانیده حشمت
غم جاں بیم نادر داز که داری
چه پرسی ما جوائے بزم محفل
امید یاد آورد از که داری
چه فکر از بزم زمست کرده فاسخ
دل جمع و تن فرد از که داری
به تهمت عشق توان لبست بر خویش
خدا را گریه سرد از که داری
حر لیاں کم ز منت و پاکبازند
دعا در بردن نرد از که داری
نمیسازی بستانای خسرده
که تنگی بر جوا نرد از که داری

نداری بخت بر گردون نظیری

فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی
بمعموری بویرانی کجائی
نه در ظاهر نه در باطن متقیه
انیس جان زندانی کجائی
تو نابیداد هر چیز است پیدا
فروغ چشم نورانی کجائی
نمیگنجی در الفاظ و عبارات
توای معنی و جدانی کجائی
ز تو هر خانه پر وجد و سماع است
همه جانی و در جانی کجائی
فهمتمتمائے عالم را بدل هست
توای بیشل و بے ثانی کجائی
دلا حیران تری هر دم ندانم
که همچو چشم قربانی کجائی
خداوند حرم در خانه ماست
نمائے بسیا بانی کجائی
به پند عقل کردم تو به از عشق
خطا کردم پیشانی کجائی
دل شد تنگ تر از جمع اسباب
غلط کردم پریشانی کجائی
چه کنعالی مبتلائے فخط کستم
کجائی ای فسرادانی کجائی

نظیری میباید کجائی
نه در کفر نه در آئین اسلام

ازین مجلس میخیزد و میگوید که چنانکه گوشه
گراں نشد شمع از بدله سخاں مطربے خواهم
اگر می در خروش آید دم مطرب بخوش آید
طنین بال مویدار لجه داود باد آورد
مرا صد شرح غم بر دهنم افتاد و آن خود را
کسے وقی از مقامات هزاراں و تواند کرد
ضمیر بر کمر دارم قرین ابر نیسانی
ز لیخائے بیاید تا حدیث عشق مسودا را
در بیت الحزن یعقوب بند و گر نشن آید
درین مجلس که کس نام و سلام کس نمیگیرد

نظیری کبیت میکند با دل فقر هم صحبت
نه پیش جم برد عرق نه بردار کند گوشه

جهاں بطره عنبر فشاں بسیارائی
برخ ولا بیت خاور ستاں کنی تسخیر
همه مبع دماں گوش بر کام تواند
هزار جان ز لیخا دود با استقبال
نزدیب صدر نشیناں خلل نخواهد کرد
چونو گل تو ام اردوی بهشت عمر شگفت
هوائے جاں نکند بلبل که مست شود
مراد لیت سبه پوش در مصیبت عمر
چوماهی از عطش کشته چو شود دبد
برگ هم نرود خار خار غم زو لم
سخن سید نظیری با سماں قلست

کجود بینی بجز بست گر نباشی
بظلمت افکند طوفان جهالت
ز خیل طائران قدس گردی
نه راساں زاده فضل طلب کن
چنان سیراب سازم وز جاں را
اگر خواهی گذارندت درین بزم
همه کس صید فریب خواهد از عشق
اگر پائے ریا حین سرنداری
چو ساغر پیشه گر بخشش نگیری
نگردی زین خط پر کار بند

نظیری دل بسیم غنچه بند
که در قیامه و اخترا نباشی

سحر که بنیلم از جیب پیر من بکشی
شود کنار و برم بنیو باغ عریانی
نیم همزده یارب تو انتقام مرا
شکسته شد صنم عیشم از خیل صباح
بخجل عسر نیاید خزان پیری راه
بسیای گل تو آن گنبد بیکارم
خطاب غمزه خمار تو بمن زانست
ز چشم من دوئے تو این مزاج مے آید
عنان طبع تو در دست ناز وید خویشیت
اسیر کرده تو از خوشی نیارد یاد

مقیه لب شیب من نظیری دل
که خسرو از شوی اندوه کو کهن بکشی

درین میدان به نیرنگ جبر است نائی
که یک هنگامه آرایست صد کشور نائی

ز راه عقل آگاه می شود
بعد آوازه سمرغ وقاف افکنده در عالم
خواص طبع جا دو سیمپائی چند بنموده
اگر نوعی که هست از نوع حقیقت بهره برد
جزا و نیزنگ بین نیست چون چرا گوید
همه زوچون خرد دانا داد بر ترزدا نشها
ز شان حسن تو توان نشان گفتن محاذ شد
کسی را نیست حد امتناع از امر و نهی تو
بمستوری نشد کارم بر سوائی علم گشتم

بذکرت جان دبد کلک نظیری ده عجب نبود

کز افسون حدیث تو کند افغی سچائی

ز نیزنگ لطفش بمضمون نیائی
نیائی بد پیرائی ناز می چشمش
بترخان عشق نرسد ماں برادر
شوی محرم نرم رنداں بشرط
بیو نان حکمت جلدی طلب کن
بگوئی چنان در دلش جاتواں کرد
نه در گریه صاحب دلت میتوان گفت
بکوش و ازین حلقه جانے برون

مزن بوسه بر آتش نظیری

لبالب گران در دکتون نیائی

دیر نیست ز گوشه نقاب
از لعل کجش بعقب انگشت
وانگه به نشان بوسه کردن
هر دم لکلا سب پاشش گل

داریم امید فتح باب
ذوقست گرفتار تن حساب
از صفه رویش انتخاب
بر حبیب فتاند نش گلاب

از دیده تر بران بناگوش
از زدن نشان صد عیال
انگشت نمائے شهرم از دے
مطعون دارد میان حلقم
دل هر گاه گز لغافلش داشت
رازے که بصد و ماں تلخید
بادوست گراختن و خواهی

از خویش نظیری اقتنا به

نوشی بصد جان را میگان قوت دان کیتی
آدم بشوقت در جهاں ضوان بشوقت بخاں
از نسل خوبانے قمر و ز قمر حورانے بشر
اے از بدایت آتے برمانه بیرواں رحمت
با خود غرور و سرکشی با ما جفا و نا خوشی
بسیار ناز و کم نگه کونه قبا و کجکله
بر قلب پافشوده رخش خرد پے کرده
قمر از صفا بر جوش تر فاش از خفا در لوش تر

میریزد از کلک بنان نوشت نظیری ریای

دست و ماں آلوده گستاخ خوان کیتی

تسبیح و مصلّا کرده ام میخانه آرائی
دبان و گوش محو لذت است احباب خلوت را
بدست فکر از هم میکشائیم تاب گیسوئے
مگر یار مسافر گشته من باز می آید
بطامات و غول ذوق آشنائی دل میگرد
جمال عیش دنیا نیز تراز جلوه بر دست
مشو شاد از بهار و مهر کین زلال فریبنده

کنون از اشک رنگین میکنم پیمان آرائی
بذکر جام و شاید میکنم آفان آرائی
ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانه آرائی
که جاں در حجره آرائیست ل در خانه آرائی
بزیب عاریت تاکه کم بیرگانه آرائی
کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی
بمرگ و شور عالم میکند کاشانه آرائی

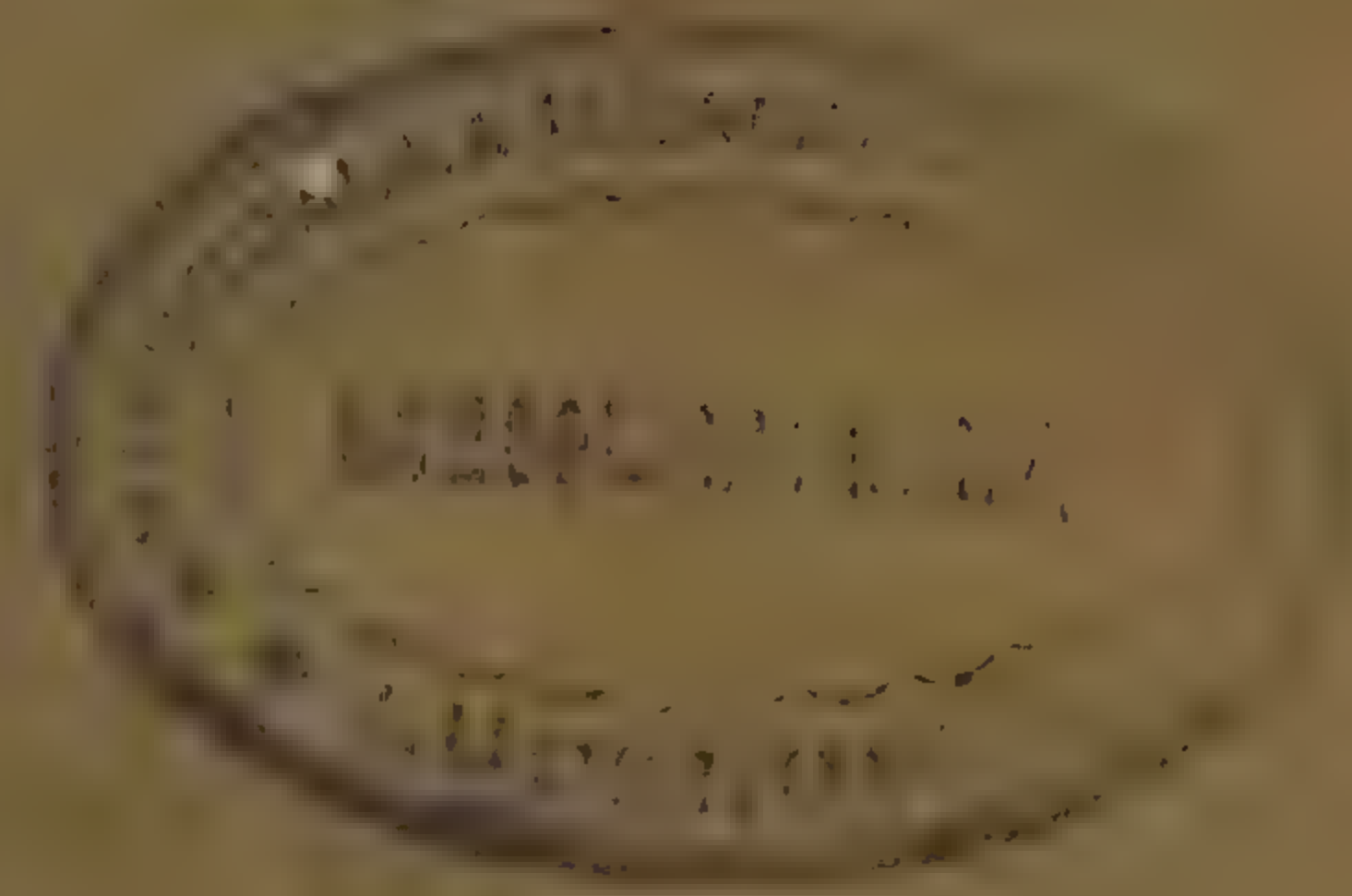
گه گل ریزیم در بهر گه سنگم زند بهر
بلا شد در کسین خال خط ماهو شمدل را
دلماز بهر شگاف سینه آشوبه دگر دارد
نظیری اطلس و اکسوس نه بخت قدر عاقل را
نریب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرا نی

چه باید مرد را طبع بلند و شرب ناب
سکندر در سراغ آبجوان بخت طاقت را
به از نظاره چیز حم است و طوق فرید
بصد ناخن زدن بر دشته عود و بگرار زد
بکام بچو طوطی شکرا از کج دهن کردن
شب امن و حضور قلب و ذوق و دل شعر تر
مدار کشتی بکرم بگوشش و امن افتاده
نه بیغم چاره دل شست و دونا و چیمه نوشین

بدین شمس خوار و طاق ابرو چسند
نظیری خیزد او را و گزین کج محراب

تمام شد













826